

نامه‌های عاشقانهٔ یک پیامبر

یادداشتِ مترجم

پائولو کوئلیو، باگردآوری و بازنویسی نامه‌های جبران خلیل جبران به ماری هسکل^۱، تأثیر شگرف آثار جبران را بر آثارش تأیید می‌کند.

اهمیت دوستی ماری با جبران، در دفتر خاطرات ماری آشکار است. ماری در این دفتر، پیشرفت هنری جبران، مکالمه‌های شخصی و تخصصی میان خودش و او، و درونی‌ترین افکار او را تا نزدیک به هفده سال و نیم بعد ثبت کرد. این یادداشت‌ها در رابطه با افکار و پندارهایی که جبران از اذهان عمومی پنهان می‌کرد، بینشی ارزشمند در اختیار منتقدان گذاشته است.



سرگذشت جبران خلیل جبران

تولد و دوران کودکی (۱۸۹۵-۱۸۸۳)

جبران خلیل جبران^۲ در ششم ژانویه

سال ۱۸۸۳، در خانوادهٔ مارونی "جبران" در

البشیری^۳، ناحیه‌ای کوهستانی در شمال

لبنان زاده شد.

در آن زمان، لبنان بخشی از سوریهٔ بزرگ (شامل سوریه، لبنان و فلسطین) و یک ایالت تحت سلطهٔ عثمانی بود، که به منطقهٔ لبنان حکومت خودمختار داده بود. مردم لبنان، سال‌ها برای استقلال از حکومت عثمانی جنگیده بودند، و بنا بود خود جبران هم

بعدها به این جنبش بپیوند و یکی از اعضای فعال آن شود. منطقه لبنان، به خاطر دخالت‌های خارجی که به نفرت مذهبی میان مسیحیان، به ویژه فرقه مارونی و مسلمانان دامن می‌زد، منطقه‌ای پردردسر بود. بنا بود بعدها جبران فرقه‌های مذهبی گوناگون را با یکدیگر متحد کند و بدین وسیله کینه‌ها و نفرت‌های مذهبی را از بین ببرد. فرقه مارونی که در دوره اشتقاق در کلیسای بیزانسی در قرن پنجم پس از میلاد بنیان‌گذاری شده بود، گروهی از مسیحیان سوریه را در بر می‌گرفت که به پیروی از راهبی به نام مارون^۴ قدیس، فرقه و اصول فکری خود را شکل دادند. مادر جبران کامیلا^۵ سی ساله بود که جبران را از شوهر سومش خلیل جبران به دنیا آورد. شوهرش مردی بی‌مسئولیت بود و خانواده را به ورطه فقر کشاند. جبران خلیل یک برادر ناتنی به نام پیتر^۶، شش سال بزرگتر از خودش، و دو خواهر کوچکتر به نام‌های ماریانا^۷ و سلطانه^۸ داشت که در تمام عمرش به شدت به آن‌ها وابسته بود. خانواده کامیلا سابقه مذهبی معتبری داشتند که اراده نیرومندی را در کامیلای تحصیل ناکرده رشد داده بود و بعدها به او کمک کرد به تنهایی خانواده‌اش را در آمریکا سرپرستی کند.

جبران که در ناحیه سرسبز "البشری" رشد می‌کرد، کودکی منزوی و متفکر بود که از مشاهده آبشارهای عظیم، صخره‌های نوک تیز، و سروهای فراوان پیرامونش لذت می‌برد و این زیبایی تأثیر نمادین و شگرفی بر نقاشی‌ها و نوشته‌های او داشت. از آن جا

که در فقر بزرگ می‌شد، از تحصیلات رسمی بی‌بهره ماند، و آموزش‌هایش محدود به ملاقات‌های منظم با یک کشیش روستایی بود که او را با اصول مذهب و انجیل، و نیز با زبان‌های سوری و عربی آشنا کرد. کشیش که سرشت کنجکاو و هوشیار جبران را درک کرده بود، آغاز به آموختن مقدمات الفبا و زبان به او کرد، و جهان تاریخ، علم و زبان را به روی او گشود.

در ده سالگی، جبران از صخره‌ای سقوط کرد و شانه چپش آسیب دید که تا پایان عمرش هم ضعیف ماند. خانواده‌اش، برای جا انداختن شانه‌اش، او را به یک صلیب بستند و تا چهل روز بسته نگه داشتند، و این حادثه نمادین که مصلوب شدن مسیح را به یاد می‌آورد، در ذهن جبران تأثیری عمیق گذاشت و برای همیشه در خاطره‌اش نقش بست.

مهاجرت به آمریکا (۱۸۹۸-۱۸۹۵)

جبران هشت ساله بود که پدرش به علت عدم پرداخت مالیات به زندان افتاد و حکومت عثمانی تمامی اموال‌شان را ضبط، و خانواده را آواره کرد. خانواده جبران کوشیدند مدتی نزد اقوام خود بمانند؛ با این وجود، سرانجام مادر جبران تصمیم گرفت به امید ساختن زندگی بهتر، خانواده خود را به آمریکا کوچ دهد. پدر جبران در سال ۱۸۹۴ از زندان آزاد شد، اما به علت بی‌مسئولیتی در قبال خانواده، نتوانست درباره مهاجرت تصمیم بگیرد و در لبنان ماند.

اما بقیه اعضای خانواده، در ۲۵ ژوئن سال ۱۸۹۵، به مقصد

سواحل نیویورک در آمریکا، سوار بر کشتی شدند.

خانواده جبران در بوستون ساکن شدند که در آن دوران، بعد از نیویورک، بزرگترین محل اقامت اتباع سوریه در ایالات متحده بود. کامیلا با فضای آن منطقه که از نظر فرهنگی با سایر مناطق آمریکا بسیار متفاوت بود، احساس آشنایی می‌کرد، و از شنیدن زبان آشنای عربی و دیدن لباس‌های عربی لذت می‌برد. کامیلا که اینک نان‌آور خانواده بود، با دست‌فروشی در خیابان‌های فقرزده جنوب بوستون آغاز کرد. در آن زمان، دوره‌گردی مهم‌ترین منبع درآمد مهاجران سوریه بود که به خاطر رسوم عربی و عدم تطابق فرهنگی، تصویر منفی‌ای در جامعه آمریکایی ایجاد کرده بودند و کمتر در مشاغل بهتر پذیرفته می‌شدند.

جبران که گرفتار دوره فقر دیگری شده بود، ناچار بود درد نخستین سال‌های زندگی‌اش را بار دیگر تجربه کند، و این رنج اثری پاک‌نشدنی بر زندگی‌اش گذاشت. با این حال، به خاطر وجود مؤسسه‌های خیریه در مناطق فقرزده مهاجرنشین، فرزندان مهاجران می‌توانستند در مدارس دولتی حضور یابند تا از خیابان‌ها دور شوند، و جبران تنها عضو خانواده‌اش بود که تحصیلات مدرسه‌ای یافت. خواهرانش به خاطر موانع سنتی خاور میانه و نیز مشکلات مالی، اجازه نداشتند وارد مدرسه شوند. قرار بود بعدها، جبران به قهرمان مبارزه برای آزادی و تحصیل زنان تبدیل شود، و گرداگرد خود را پر از زنان بلندهمت، اندیشمند و مستقل کند.

در مدرسه، اشتباهی در ثبت نام، نام او را برای همیشه تغییر

داد و به کهلیل جبران^۹ تبدیل کرد که علی‌رغم تلاش‌هایش برای بازیابی نام کاملش، تا پایان عمرش بر جا باقی ماند. از آن جا که تحصیلات رسمی نداشت، او را در کلاس درجه‌بندی نشده ویژه فرزندان مهاجران قرار دادند که می‌بایست انگلیسی را از اول می‌آموختند.

با تلاش‌های سخت کامیلا، وضع مالی خانواده بهتر شد و سرانجام پیتر توانست یک خواربار فروشی تأسیس کند و هر دو خواهرش را در آن به کار گیرد. مشکلات مالی و دوری خانواده از موطن، همه را به هم نزدیک کرد. کامیلا هم از نظر مالی و هم از نظر عاطفی فرزندانش را حمایت می‌کرد، به ویژه به پسر درون‌گرای خود جبران می‌پرداخت و در پرورش دادن استعدادهای هنری او می‌کوشید. در این دوران سخت، گوشه‌گیری جبران از زندگی اجتماعی افزایش یافت و اندیشناکی ذاتی‌اش عمیق‌تر شد. کامیلا در غلبه بر انزوایش به او کمک می‌کرد.. استقلال مادر به جبران اجازه می‌داد با زندگی اجتماعی بوستون در هم آمیزد و جهان پر رونق هنری و ادبی آن را کشف کند.

کنجکاوای جبران او را به سوی جنبه فرهنگی بوستون سوق داد و به جهان غنی تأثر، اپرا و نگارخانه‌های هنری بوستون کشانید. وی با طرح‌های هنری‌اش، توجه آموزگاران را در مدرسه دولتی جلب کرد و آموزگاران برای این پسرک سوریه‌ای، آینده‌ای هنری پیش‌بینی می‌کردند. با هنرمندی به نام فرد هلند پی^{۱۰} تماس گرفتند و او، جهان فرهنگ را بر جبران گشود و او را در آغاز جاده

اشتهار هنری قرار داد.

جبران در سال ۱۸۹۶ با فرد هلند بی ملاقات کرد و از آن تاریخ، به خاطر رهایی بی از قراردادهای سنتی هنری، توانست در جاده هنر پیش برود. بی جبران را با اساطیر یونان، ادبیات جهان، نوشته‌های معاصر و عکاسی آشنا کرد که لبنانی کنجکاو را تا پایان عمر وادار به تلاش برای ابران خویشتن کرد. مطالعات آزاد و شیوه اکتشاف هنری نامرسوم بی، جبران را تحت تأثیر گذاشت و بعدها شیوه برداشت رها از بند بی را در تحقق خویشتن و اصالت آثارش به کار برد. بی تلاشی برای بالا بردن سطح تحصیلات جبران نکرد و به جای آن، همت خود را معطوف به افزایش اعتماد به نفس او کرد، که در اثر برخورد بد با مهاجران و فقر شدید، به شدت آسیب دیده بود. تعجبی نداشت که جبران، آموزنده سریعی از آب در آمد و هر آنچه را که از بی می دید، بلعید.

در یکی از نمایشگاه‌های هنری فرد هلند بی، جبران طرحی از زنی به نام ژوزفین پیبادی^{۱۱} کشید، شاعره و نویسنده‌ای گمنام، که بعدها به یکی از تجربه‌های عشقی ناموفق جبران تبدیل شد؛ مدت‌ها بعد، جبران به او پیشنهاد ازدواج داد و ژوزفین پیشنهاد او را نپذیرفت، و این نخستین ضربه از سوی زانی بود که جبران به آن‌ها مهر ورزید.

بی که پیوسته جبران را تشویق می‌کرد به نقاشی و طراحی ادامه دهد، در انتشار تصاویر جبران بر روی جلد کتاب‌ها در سال ۱۸۹۸ بسیار مؤثر بود. در آن زمان، جبران آغاز به رشد دادن فن و

شیوه خود در نقاشی کرد. اندک اندک وارد حلقه بوستونی‌ها شد و استعدادهای هنری‌اش، سبب اشتها او شدند. با این وجود، خانواده‌اش به این نتیجه رسیدند که موفقیت زود هنگام می‌تواند منجر به مشکلاتی در آینده شود، و با موافقت جبران، او را به لبنان فرستادند تا تحصیلات خود را به پایان برساند و عربی بیاموزد.

بازگشت به لبنان (۱۹۰۲-۱۸۹۸)

جبران در سال ۱۸۹۸ وارد بیروت شد. هم در زبان انگلیسی و هم حتا در زبان عربی مشکل داشت؛ می‌توانست به خوبی عربی صحبت کند، اما نمی‌توانست به این زبان بنویسد یا بخواند. برای بهبود زبان عربی‌اش، تصمیم گرفت در مدرسه‌ای مارونی به نام "مدرسة الحکمة" ثبت نام کند که در کنار آموزش‌های مسیحی، برنامه‌ای ملی گرایانه نیز داشت. سرشت مصمم جبران مانع از آن می‌شد که به برنامه آموزشی کوتاه‌نظرانه مدرسه تن در دهد، او به برنامه‌ای منحصر به فرد در سطح دانشگاهی نیاز داشت تا با احتیاج‌های تحصیلی او تطابق کند و رفتارهای طغیانگر و فردگرایانه‌اش، او را در معرض اتهام به کفر قرار داد. با این حال، مدرسه برنامه تحصیلی او را مطابق با میل او تغییر داد. جبران تصمیم گرفت در کتاب مقدس به زبان عربی غرق شود، و شیفته سبک نگارش و محتوای آن شد، و این شیفتگی در آثار گوناگونی از او پدیدار شده است. رفتار بیگانه و فردگرایانه جبران، اعتماد به نفس و موهای بلند نامرسومش در دوران تحصیل، تأثیری شگرف

بر آموزگاران و همکلاسی‌هایش گذاشت. معلم عربی‌اش در او «قلبی عاشق اما مهار شده، روحی گستاخ، ذهنی عصیانگر، و نگاهی که هر آنچه را که می‌بیند، به سخره می‌گیرد» یافته بود. در هر حال، فضای محدود و بسته‌ی مدرسه با روحیه‌ی جبران سازگار نبود. آشکارا وظایف مذهبی‌اش را انجام نمی‌داد، از کلاس‌ها می‌گریخت و روی کتاب‌هایش نقاشی می‌کرد. در مدرسه با یوسف حواییک آشنا شد و همراه با او، مجله‌ای به نام "المناره" منتشر کرد که حاوی نوشته‌های هر دو، و نقاشی‌های جبران بود.

در همان هنگام، ژوزفین پیبادی، زیباروی بیست و چهار ساله‌ی بوستونی که در یکی از نمایشگاه‌های دی‌توجه جبران را به خود جلب کرده بود، فریفته‌ی هنرمند جوان لبنانی شد که یکی از طرح‌هایش را به او تقدیم کرده بود، و در دوران اقامتش در لبنان، با او مکاتبه کرد. کمی بعد، رابطه‌ای عاطفی میان آن دو در گرفت که تا پایان دوستی‌شان ادامه یافت. چند سال بعد، ژوزفین پیشنهاد ازدواج جبران را نپذیرفت و خود در سال ۱۹۰۶ ازدواج کرد.

جبران دانشگاه را در سال ۱۹۰۲ به پایان رساند. زبان‌های عربی و فرانسه را آموخته بود و در سرودن شعر به مهارت رسیده بود. در این هنگام، رابطه‌اش با پدرش قطع شد و ناچار شد به خانه‌ی پسر عمویش نقل مکان کند و زندگی محقر و فقیرانه‌ای را سر بگیرد که تا پایان عمر از یادآوری آن منزجر بود. فقر خلیل در لبنان با خبر شیوع بیماری در خانواده‌اش همراه شد. برادر ناتنی‌اش سل گرفته بود، خواهرش سلطانه مشکل روده‌ای داشت و مادرش دچار

سرطان شده بود. با شنیدن خبر بیماری هولناک سلطانه، جبران در ماه مارس ۱۹۰۲ لبنان را ترک گفت.

مرگ در خانواده و بازگشت به ایالات متحده (۱۹۰۸-۱۹۰۲):
متأسفانه جبران بسیار دیر رسید؛ سلطانه در چهارم آوریل سال ۱۹۰۲، در سن چهارده سالگی در گذشت، و این نخستین مرحله از سه مرگی بود که در فاصله‌ی چند ماه در خانواده‌اش رخ داد. جبران خواهرانش را بسیار دوست داشت. در همان دوران سوگواری، دی و ژوزفین سعی کردند با برگزاری نمایشگاه‌ها و گردهمایی‌های هنری در بوستون، توجه او را منحرف کنند. پیش از آن، استعدادهای هنری و رفتار یگانه‌ی جبران توجه جامعه‌ی بوستونی را جلب کرده بود و به راحتی این خارجی مستعد را به درون حلقه‌های هنری خود راه دادند.

ژوزفین که به آرامی قلب جبران را تسخیر می‌کرد، اغلب با عنوان "پیامبر جوان" از او یاد می‌کرد. ژوزفین به شدت مسحور پس‌زمینه‌ی شرقی خلیل و ارتباط‌های زنده‌ی او شده بود. توجه و علاقه‌ی ژوزفین، نخستین الهام بخش کتاب "پیامبر" بود، و حتی عنوان این کتاب، از شعری یازده بندی گرفته شد که ژوزفین در دسامبر سال ۱۹۰۲ سرود و در آن، زندگی جبران را در البشری توصیف می‌کرد. بعدها، جبران "پیامبر" را به ژوزفین تقدیم کرد.

بیماری دوباره به خانواده حمله کرد. در ماه فوریه، مادرش برای خارج کردن یک تومور سرطانی، جراحی شد. جبران ناچار

شد کار و بار خانواده را بر عهده گیرد و خواربار فروشی را بگرداند، چون برادر ناتنی‌اش پیتر آن را رها کرده بود تا در کوبا به دنبال سرنوشتش برود. این بار تازه بر روح جبران سنگینی می‌کرد و دیگر نمی‌توانست خود را وقف تلاش‌های هنری‌اش کند. در این دوره، سعی داشت از خانه و از فضای مرگ‌آلود، فقیرانه و بیمارگونه حاکم بر خانه بگریزد. ماه بعد، پیتر با بیماری کشنده‌ای از کوبا به بوستون بازگشت و چند روز بعد، در دوازدهم مارس، به بیماری سل در گذشت. سرطان مادرش نیز همچنان رشد کرد و سرانجام، همان سال در ۲۸ ژوئن فوت کرد، و این صحنه، باعث شد جبران از هوش برود و کفی خون آلود از دهانش خارج شود.

به دنبال مرگ سه نفر از اعضای خانواده، جبران فروشگاه خانوادگی را فروخت و در نوشته‌های عربی و انگلیسی خود غرق شد، و تا پایان عمر این فعالیت موازی را ادامه داد. در همان هنگام، دی و ژوزفین به او کمک می‌کردند نمایشگاه هنری خود را بر پا کند. نمایشگاه در سوم مه ۱۹۰۴ برگزار شد و طرح‌های تمثیلی و نمادین او که با زغال کشیده شده بودند، توجه بسیاری از منتقدان را جلب کرد. با این حال، اهمیت این نمایشگاه جای دیگری بود. شوهر آینده ژوزفین، مدیر مدرسه‌ای به نام ماری هسکل را دعوت کرد تا طرح‌های جبران را بررسی کند. این معرفی جبران به ماری هسکل، آغازگر یک رابطه مادام‌العمر شد که بعدها تأثیری شگرف بر نویسندگی جبران گذارد. پیش از آن، جبران نوشته‌های عربی‌اش را به انگلیسی ترجمه می‌کرد و نظر ژوزفین را درباره آن‌ها

می‌خواست. به علت موانع زبانی، ژوزفین تنها می‌توانست پندارها و عقاید درون آن نوشته‌ها را نقد کند، و جبران در مواجهه با مشکلات زبان‌شناختی‌اش تنها بود. بنا بود ماری هسکل وظیفه ناتمام ژوزفین را بر عهده گیرد.

ماری هسکل که در آن زمان سی سال داشت و ده سال بزرگ‌تر از خلیل جبران بود، به حمایت مالی از رشد هنری جبران، و تشویق او برای تبدیل شدن به هنرمندی که می‌خواست، ادامه داد. هسکل به عنوان یک مدیر مدرسه، زنی تحصیل‌کرده، مصمم و مستقل، و از اعضای جنبش آزادی زنان بود، و از این لحاظ سرشت او با سرشت عاطفی ژوزفین پیبادی تفاوت داشت. ماری بود که جبران را تشویق کرد از ترجمه آثار عربی‌اش به انگلیسی دست بکشد و مستقیماً به زبان انگلیسی بنویسد. ماری با تصحیح کردن آثار انگلیسی جبران، آن‌ها را صیقل می‌داد و نوشته‌ها اغلب پیش از رسیدن به دست ناشران، از زیر نظر ماری می‌گذشتند. ماری ساعت‌ها را در کنار جبران می‌گذراند، بر واژه‌یابی او کار می‌کرد، به تصحیح اشتباه‌هایش می‌پرداخت و پندارهای جدیدی به او القا می‌کرد. حتا سعی کرد عربی بیاموزد تا با زبان و افکار جبران بیش‌تر آشنا شود.

اهمیت دوستی ماری با جبران، در دفتر خاطرات ماری آشکار است. ماری در این دفتر، پیشرفت هنری جبران، مکالمه‌های شخصی و تخصصی میان خودش و او، و درونی‌ترین افکار او را تا نزدیک به هفده سال و نیم بعد ثبت کرد. این یادداشت‌ها در رابطه با

افکار و پندارهایی که جبران از اذهان عمومی پنهان می‌کرد، بینشی ارزشمند در اختیار منتقدان قرار داده است.

در سال ۱۹۰۴، جبران مقالاتی برای روزنامه مهاجران عرب (المهاجر) فرستاد و نخستین آثار مکتوب خود را در آن کرد. نخستین اثر منتشر شده او "الهام" نام داشت که متنی پر احساس درباره پرنده‌ای محبوس بود. علی رغم آن که جبران چهار سال را در لبنان به آموزش عربی گذرانده بود، متون عربی‌اش هنوز نقص داشتند. جبران برای تسلط بر زبان عربی و افزایش دامنه واژگان عربی خود، بیش‌تر به گوش خود و داستان‌های عرب‌زبانی که در البشری شنیده بود، تکیه می‌کرد. بدین ترتیب، نوشته‌های عربی‌اش حالتی محاوره‌ای داشتند که خواندن آن‌ها را برای خوانندگان جالب می‌کرد. از نظر جبران، قواعد زبانی برای شکسته شدن ساخته شده بودند و به حمایت از نویسندگان عرب روزنامه المهاجر، برای شکستن سنت‌ها و تلاش برای یافتن یک سبک نگارش منحصر به فرد، به مبارزه ادامه می‌داد. نوشته‌های عربی جبران در طول زندگی‌اش، هرگز با تحسین‌هایی همچون کتاب‌های انگلیسی‌اش مواجه نشدند، و همین باعث شد بعدها بر نوشتن به زبان انگلیسی تمرکز کند و از نوشتن به عربی دست بکشد.

نخستین اثر عربی جبران در سال ۱۹۰۵، تحت تأثیر نوازندگی برادرش و بارها رفتن به اپرا، با عنوان "توبطاح فی فن الموسیقی"، منتشر شد. در آن سال، جبران ستونی را با نام "اشکها و خنده‌ها"، در نشریه المهاجر تأسیس کرد که قرار بود مبنای کتابش "اشکی و

لبخندی" بشود. هنگامی که در المهاجر می‌نوشت، یک نویسنده مهاجر عرب به نام امین ریحانی، به ستایش مقاله‌ای از جبران پرداخت که در آن به نویسندگان معاصر عرب تاخته بود که از نویسندگان کهن تقلید و از شعر برای منافع مادی استفاده می‌کردند. بعدها ریحانی به یکی از نویسندگان برجسته عرب و دوستان جبران تبدیل شد. در آن هنگام، جبران چند شعر عربی درباره عشق، راستی، زیبایی، مرگ و خیر و شر منتشر کرد. بسیاری از نوشته‌هایش لحنی احساساتی، تلخ و طعنه‌آمیز داشتند.

سال ۱۹۰۶، جبران دومین کتاب عربی‌اش را با نام "پریان دره‌ها" منتشر کرد که مجموعه‌ای از سه حکایت بود که در لبنان شمالی رخ می‌دادند. این سه حکایت که "مارتا"، "یوحنا دیوانه"، و "غبار اعصار و آتش ابدی" نام داشتند، به روسپی‌گری، تفتیش عقاید مذهبی، تناسخ و عشق از پیش‌مقدر می‌پرداختند و به شدت تحت تأثیر قصه‌های عامیانه البشری و شیفتگی جبران به کتاب مقدس، عرفان، و عشق بودند. بعدها، جبران در کتاب انگلیسی زبان "دیوانه"، بار دیگر به سراغ جنون رفت و رگه‌هایی از این کتاب را می‌توان در نخستین آثار عربی‌اش یافت. چیزی که نخستین آثار عربی جبران را متمایز می‌کرد، استفاده از کنایه، واقعیت‌گرایی داستان‌ها، و تصویر کردن شهروندان درجه دو بود که با نوشته‌های سنتی و قالب‌گرایانه عربی در تضاد بودند.

جبران سومین کتاب عربی خود را با نام "الارواح المتمرده" (ارواح عصیانگر) در ماه مارس سال ۱۹۰۸ منتشر کرد که

مجموعه‌ای از چهار متن روایت‌گونه بود. این کتاب به مسایل اجتماعی داخل لبنان می‌پرداخت. این چهار روایت به ترتیب داستان زنی رها شده از قید شوهر، فریاد آزادی‌خواهی یک کافر، خودکشی عروسی برای گریز از ازدواج ناخواسته، و بی‌عدالتی‌های خان‌های فئودال لبنان را در قرن نوزدهم تصویر می‌کردند. کتاب جبران مورد انتقاد کلیسا قرار گرفت. بعدها، هنگامی که مرگ، بیماری و کمبود محبت جبران را تسخیر کرده بود، دوران سیاه نگارش "ارواح عصیانگر" را به ماری یادآوری کرد. محتوای ضد کلیسایی کتاب، جبران را در معرض تکفیر توسط کلیسا قرار داد و کتابش توسط دولت سوریه سانسور شد.

جبران برای آن که نگارش عربی خود را پیشرفت دهد، از صاحب نشریه المهاجر خواست آثار او را در جهان عرب منتشر کند تا بتواند در برابر اعتراض‌های کلیسا قدم علم کند. در نخستین صفحه کتاب، تقدیم نامه‌ای به مضمون "تقدیم به روحی که روح مرا پذیرفت" نوشته شده که منظور، ژوزفین پیبادی، نخستین عشق جبران است.

همچنان که جبران از موفقیت نسبی در آثار عربی‌اش لذت می‌برد، در سال ۱۹۰۶، رابطه عاطفی‌اش با ژوزفین قطع شد. در این سال، ژوزفین با یکی از آشنایان ماری هسکل ازدواج کرد، و این حرکت سبب نزدیک‌تر شدن ماری به زندگی جبران شد. از آن جا که خلیل را پیش از این نیز ملاقات کرده بود، از او دعوت کرد به کلاس‌هایش بیاید تا طرح‌هایش را نمایش دهد و با زندگی اجتماعی

بوستون آشنا شود. اندک اندک، رابطه جبران و ماری نزدیک‌تر شد، و ماری به شدت به رشد هنری خلیل جبران علاقه‌مند شد. در ازای کلاس‌های نقاشی‌ای که خلیل در مدرسه برگزار می‌کرد، پیشنهاد کرد به او پول بدهد، و تشویقش کرد که این پول را بپذیرد و برای آموختن نقاشی در مدرسه هنری آکادمی ژولیان^{۱۲} به پاریس برود.

سفر به پاریس و بازگشت به نیویورک (۱۹۱۴-۱۹۰۸)
در اول ژوئیه سال ۱۹۰۸، جبران بوستون را به مقصد پاریس ترک گفت. پس از ورود به فرانسه، تحت تأثیر فضای فرهنگی فرانسوی قرار گرفت و تمام وقت خود را به بررسی تابلوهای نقاشی در موزه‌ها و نمایشگاه‌های هنری پاریس گذراند. در هر حال، سفر جبران به فرانسه فقدان پرورش هنری‌اش را آشکار، و او را منتقد آثار خودش کرد. پیش از آن، جبران حاضر نشده بود به‌طور رسمی به آموزش نقاشی بپردازد و صرفاً به استعدادها و احساساتش تکیه می‌کرد. اندکی بعد، جبران دانشگاه را ترک گفت تا آزادانه به اکتشاف هنر خود بپردازد. به همراه هم‌کلاسی‌اش در لبنان، یوسف حواییک، شروع کردند به نقاشی و بازدید از نمایشگاه‌ها. بعدها، جبران به همراه نویسنده عرب، امین ریحانی، به لبنان سفر کرد. هر دو نویسنده که از خانواده‌های مارونی بودند، خاطرات مشترکی از لبنان داشتند. در ژوئن سال ۱۹۰۹، خبر مرگ پدر جبران به او رسید، و جبران از شنیدن آن که پدرش پیش از مرگ برای او دعای خیر کرده و سرانجام رفتار مستبدانه و

سلطه‌جویانه‌اش را نسبت به خلیل ملایم کرده، احساس آرامش کرد.

در ۳۱ اکتبر سال ۱۹۱۰، به تمامی مسافرت‌های خارج از کشورش پایان داد تا در ایالات متحده مستقر شود و فکرش را بر نوشته‌هایش متمرکز کند. هنگام ورود به بوستون، به ماری گفت قصد دارد به نیویورک برود تا از محلهٔ لبنانی بوستون بگریزد و فضای هنری گسترده‌تری را در صحنهٔ فرهنگی نیویورک بجوید. این مهاجرت، خواهرش ماریانا، خیاطی بی‌سواد را در بوستون تنها می‌گذاشت که برای مراقبت از خودش، فقط ماری هسکل را داشت. نگارش دفتر خاطرات روزانهٔ ماری، که به خاطرات شخصی‌اش از زندگی جبران اختصاص داشت، در ماه دسامبر سال ۱۹۱۰ آغاز شد و تا هفده سال بعد ادامه یافت. در دسامبر سال ۱۹۱۰، جبران به ماری پیشنهاد ازدواج کرد و از آن جا که ماری ده سال از او بزرگ‌تر بود، پیشنهاد او را نپذیرفت. مسئلهٔ اختلاف سن مانع از ایجاد یک رابطهٔ عشقی بین این دو نفر می‌شد، چون ماری نگران واکنش جامعه نسبت به اظهار عشق او به یک مرد جوان بود. با این وجود، این اتفاق مانع تبدیل شدن رابطهٔ آن‌ها از یک آشنایی صرف به یک رابطهٔ عمیق عاطفی و یک همکاری هنری نشد. مانع دیگر در رشد رابطهٔ آن‌ها، موضوع پول بود، جبران همواره می‌ترسید نقش ماری به عنوان یک پشتیبان مالی، پیوند روحی آن‌ها را کدر کند. این دو نفر همیشه در مورد این موضوع بحث می‌کردند. با این حال، حمایت‌های مالی ماری در اختیار مهاجران دیگر نیز بود،

چون او هزینه‌های تحصیلی دانش‌آموزان مستعد دیگری را نیز تأمین می‌کرد، هرچند هیچ یک از آن‌ها به موفقیت جبران دست نیافتند.

در همین هنگام، در سال ۱۹۱۱، جبران از نوشتن در روزنامهٔ المهاجر دست کشید و به نوشتن در روزنامهٔ عربی "مرآت الغرب" پرداخت و تا سال ۱۹۱۲ به ارسال متون خود برای این روزنامه ادامه داد. در ماه آوریل همان سال، جبران به نیویورک رفت تا زندگی هنری نوینی را بجوید، و در آن جا نیز توسط نامه‌های تشویق‌آمیز ماری حمایت می‌شد.

در نیویورک، شروع به تکمیل کتاب بعدی‌اش "بال‌های شکسته" کرد. نوشتن این کتاب را از سال ۱۹۰۶ آغاز کرده بود و در سال ۱۹۱۲ منتشر شد. هرچند به ماری گفت تجربه‌های نگاشته شده در این کتاب ارتباطی به او ندارند، اما در حقیقت "بال‌های شکسته" نوعی زندگی‌نامهٔ روحانی شخصی جبران بود. این کتاب که بلندترین داستان عربی او است، به داستان سلمه کَرَمه، زنی شوهردار، و عشق نافرجامش به مردی جوان می‌پردازد که با مرگ سلمه به هنگام زادن فرزندش پایان می‌گیرد. داستان سلمه کرمه با عشق جبران به زن لبنانی بیوه‌ای پیوند داشت که به هنگام تحصیل در لبنان با او آشنا شده بود. جبران بعدها ماجرای خود را با این بیوهٔ بیست و دو ساله، برای ماری تعریف کرد، که خیلی زود درگذشت و تنها جواهرات و لباس‌هایش را برای جبران گذاشت. منتقدان دیگر به عشق نافرجام دیگر جبران به دختر لبنانی جوان

دیگری اشاره می‌کند. همچنین "بال‌های شکسته" را تحت تأثیر نمایشنامه‌ی تک پرده‌ای ژوزفین پیبیدی می‌دانند که "بال‌ها" نام داشت و در دوران رابطه‌ی نزدیکی با جبران، در سال ۱۹۰۴ نوشته شده بود.

سال ۱۹۱۱، جبران تصویری از چهره‌ی شاعر ایرلندی، بیتس^{۱۳} کشید که یکی از پرتره‌های متعددی بود که بعدها عنوان "معبد هنر" را بر مجموعه‌ی آن‌ها گذاشت. این مجموعه شامل پرتره‌های شخصیت‌های مشهوری چون آگوست رودن^{۱۴}، سارا برنارد^{۱۵}، گوستاو یونگ^{۱۶}، و چارلز راسل^{۱۷} بود. جبران اندک اندک به فعالیت‌های سیاسی گرایش یافت و عضو "انجمن پیوندهای زرین"^{۱۸} شد، که گروهی از جوانان مهاجر سوریه‌ای بودند که برای بهبود وضع زندگی شهروندان سوریه‌ای در سراسر جهان می‌کوشیدند.

در این سال، ایتالیا به ترکیه اعلام جنگ کرد و این حادثه، امید لبنانی‌های جوان آزادی‌خواه را برای ایجاد یک حکومت خودمختار در سرزمین‌های تحت اشغال عثمانی زنده کرد. رؤیاهای جبران برای ایجاد یک سوریه‌ی آزاد، پس از ملاقاتش با جیوزپه گاریبالدی^{۱۹}، نوۀ ژنرال مشهور ایتالیایی، تقویت شد. جبران دلش می‌خواست گاریبالدی گروهی از مهاجران سوریه را برای براندازی حکومت عثمانی رهبری کند. بعدها، در جنگ جهانی اول، جبران یکی از مدافعان و حامیان سرسخت فعالیت‌های نظامی متحد عربی علیه عثمانی شد.

در نیویورک نیز با حمایت‌های مالی ماری و نیز تماس‌های ماری با هنرمندان نیویورک، توانست نگاه‌ها را به خود جلب کند. جبران شخص جالب و جذابی بود که توجه میزبانانش را جلب می‌کرد. در سال ۱۹۱۳، به هیأت تحریریۀ مجله‌ی جدید مهاجران عرب، با نام "الفنون" پیوست. انتشار افکار آزادی‌خواهانه‌ی او در این مجله، توانست سبکی منحصر به فرد به آثارش ببخشد. چند مقاله برای این مجله فرستاد که بعدها بنیان نخستین کتاب انگلیسی زبانش "دیوانه" شد.

رابطه‌ی عشقی بین جبران و ماری، به خاطر جدل بر سر پول، ازدواج و مسایل دیگر، تضعیف می‌شد. اما اندکی بعد، ماری به مربی و ویراستار جبران تبدیل شد. ماری یک دوره‌ی آموزشی برای جبران ترتیب داد تا نگارش او را به زبان انگلیسی تقویت کند و به تحصیلات فرهنگی او پیشرفت بخشد. جبران در سال ۱۹۱۳ کار بر روی "دیوانه" را آغاز کرده بود. از همان سال ۱۹۰۸ که "ارواح عصیانگر" را می‌نوشت، سعی کرده بود آثار عربی‌اش را به زبان انگلیسی ترجمه کند تا نظر ژوزفین را نسبت به آن‌ها بفهمد. در سال ۱۹۱۳، سعی کرد بار دیگر آثارش را ترجمه کند، این بار برای آن که ماری آن‌ها را بخواند و تصحیح کند. اما به خاطر مشکلات ترجمه و موانع زبانی، ماری نتوانست چندان کمکی به او بکند. ماری که بی‌حاصل می‌کوشید زبان عربی بیاموزد، سعی کرد نگارش به زبان انگلیسی را به او آموزش دهد. در همان هنگام، او را تشویق می‌کرد که از ترجمه‌ی آثار عربی‌اش به انگلیسی دست بردارد و

مستقیماً به زبان انگلیسی بنویسد. با این وجود، به تمامی مهاجران اصرار می‌کرد در کنار آموزش زبان انگلیسی، زبان مادری خود را کنار نگذارند. برنامه آموزشی ماری مؤثر بود. جبران به سرعت بر اشتباه‌های دستوری و اشکال‌های تلفظ خود غلبه کرد. در این هنگام، از سبک نگارشی و افکار نیچه خوشش آمد، هرچند با تصور خودش از مسیح متفاوت بود. از نظر جبران، مسیح فرد ضعیفی نبود که توسط نیچه تصویر شده بود، بلکه انسان میرای والایی بود و بلندترین نوشته انگلیسی زبان خود "عیسی، پسر انسان"^{۲۰} را وقف او کرد. در این هنگام، ماری و جبران با هم مشغول تصحیح و بازنویسی "دیوانه" بودند. در سال ۱۹۱۴، جبران پنجمین کتاب عربی خود "اشکی و لبخندی" را منتشر کرد که مجموعه‌ای از مقالات منتشر شده‌اش در روزنامه المهاجر بود.

سال‌های جنگ و انتشار دیوانه (۱۹۲۳-۱۹۱۴)

در یکی از نمایشگاه‌های هنری جبران در سال ۱۹۱۴، یک معمار آمریکایی به نام آلبرت پینکام رایدر^{۲۱}، بازدید غیرمنتظره از نمایشگاه انجام داد و چنان تأثیری بر او گذاشت که تصمیم گرفت به افتخارش، شعری به انگلیسی بسراید. این شعر که اول توسط ماری ویرایش شد، نخستین اثر منتشر شده جبران به زبان انگلیسی بود که در ژانویه سال ۱۹۱۵ منتشر شد.

در همان هنگام، جبران بیش‌تر درگیر مسائل سیاسی روز و به ویژه جنگ جهانی اول شده بود. از نظر جبران، جنگ نوید بخش

آزادی سوریه از سلطه عثمانی بود که می‌بایست توسط یک جبهه متحد عربی انجام شود. مسلمانان و مسیحیان را به اتحاد با یکدیگر فرا می‌خواند تا بر علیه استبداد عثمانی برخیزند. در حقیقت، دلش می‌خواست یک جنگجو و قهرمان سیاسی شود که می‌تواند کشورش را به آزادی رهنمون شود. وقتی به ماری گفت قصد دارد به لبنان برود تا به عنوان یک سرباز بجنگد، ماری به شدت مخالفت کرد.

در سال ۱۹۱۵، درد شانه‌اش که از دوران کودکی گرفتارش بود، دوباره عود کرد و ناچار شد تحت درمان قرار گیرد، اما شانه چپ او تا پایان عمر نیمه فلج باقی ماند. در دوران جنگ، دچار افسردگی شد که سلامتی و افکارش را به مخاطره انداخت. علی‌رغم نوشته‌های گسترده و فراوانش درباره به پا خاستن دنیای عرب در برابر عثمانی، احساس نومییدی می‌کرد و تمام پولش را به سوریه می‌فرستاد. برای آن که خود را از فکر جنگ دور نگاه دارد، سعی کرد در نیویورک مشهورتر شود، و در سال ۱۹۱۶ به مجله ادبی "هفت هنر"^{۲۲} پیوست. او نخستین مهاجری بود که به عضویت هیأت تحریریه این مجله در آمده بود. در آن هنگام، کم‌کم از حضور جبران در حلقه‌های ادبی استقبال می‌شد.

سال ۱۹۱۸، جبران درباره اثری به زبان عربی با ماری صحبت کرد که خودش آن را "مرد جزیره‌ای من"^{۲۳} می‌نامید، و بذر مشهورترین کتابش "پیامبر" بود. "پیامبر" داستان مردی به نام "المصطفی" یا "برگزیده" است که به جزیره‌ای تبعید می‌شود. ماری

در دفتر خاطراتش شیفتگی جبران را به این کتاب نقل می‌کند. جبران این اثر را "نخستین کتاب من"، "نخستین کتاب راستین من"، "ثمرهٔ عمر من" می‌نامد. بعدها جبران بذر "پیامبر" را یکی از آثار عربی خود در شانزده سالگی دانست، که داستان مردی بود که در یک مسافرخانه دربارهٔ مسایل گوناگون با مسافران دیگر صحبت می‌کند. با این حال، هنوز نگران نوشته‌های انگلیسی خود بود و همواره توصیه‌های ماری را به کار می‌برد. جبران همیشه مسحور زبان کتاب مقدس به زبان عربی بود، که دیدگاه‌های جبران را دربارهٔ خلق زبانی مطلق منعکس می‌کرد، و در نوشته‌های انگلیسی‌اش سعی داشت با خلق یک سبک مشترک جهانی، به آن دست یابد. تأثیر ماری در شکل گرفتن "پیامبر" بسیار قاطع بود، چون او بود که به جبران توصیه کرد این اثر را به زبان انگلیسی بنویسد. پس از توجه وافر که به کتاب جدید الانتشارش "دیوانه" شد، جبران برای نوشتن به زبان انگلیسی بیش‌تر ترغیب شد. صحبت‌های جبران با ماری دربارهٔ ازدواج، زندگی، مرگ، و عشق، در "پیامبر" و بسیاری از آثار دیگر او مشهود است. با این حال، ماری با عنوان "پیامبر" که جبران در سال ۱۹۱۹ برای این کتاب انتخاب کرد، مخالف بود و عنوان "اندرزها" را بیش‌تر ترجیح می‌داد، و حتا پس از انتشار کتاب نیز با همین عنوان از آن یاد می‌کرد. در پاییز ۱۹۱۸، جبران خود را برای منتشر کردن "المواكب" آماده می‌کرد، که نخستین تلاش جدی او برای نوشتن یک شعر عربی کهن، با وزن و قافیه بود.

نخستین کتاب انگلیسی جبران با عنوان "دیوانه" در سال ۱۹۱۸ منتشر شد و مطبوعات محلی از آن استقبال کردند و او را با ویلیام بلیک^{۲۴}، شاعر انگلیسی، و تاگور، نویسندهٔ هندی، مقایسه می‌کردند که در پل زدن بر روی مغاک میان شرق و غرب مشهور بود. "دیوانه"، مجموعه‌ای از تمثیل‌هایی بود که توسط خود جبران مصور شده بود و تأثیر نیچه، یونگ و تاگور در آن آشکار بود. به دنبال موفقیت "دیوانه"، اشتهار جبران افزایش یافت و اندک اندک رابطه‌اش با دوستان قدیمی‌اش دی، ژوزفین، و امین ریحانی از بین رفت. از هالهٔ ابهامی که در مردم ایجاد می‌کرد، لذت می‌برد. در سال ۱۹۱۹، شعر عربی "المواكب" را منتشر کرد که از آن استقبال چندانی نشد. همان سال، به عضویت هیأت تحریریۀ مجلهٔ محلی دیگری به نام "فتات بوستون" در آمد. جبران در سراسر زندگی خود، برای پدید آوردن تریبونی برای نگارش پیشرو عربی و اتحاد ادبیات عرب در سرزمین‌های بیگانه، به عضویت جوامع و مجله‌هایی همچون المهاجر، الفنون، انجمن پیوندهای زرین و فتات بوستون در آمد. با این حال، موفقیت جبران به عنوان یک نویسندهٔ عرب بسیار محدود بود.

در مجلهٔ فتات، رابطهٔ نزدیکی با یک نویسندهٔ مهاجر عرب به نام میخاییل نعیمی برقرار کرد که پیش از آن در سال ۱۹۱۴ با او آشنا شده بود. نعیمی که از متفکران برجستهٔ زمان خود بود، یکی از نخستین نویسندۀ‌های عرب بود که از تلاش‌های جبران برای پیشرفت زبان عربی، و استفاده از رسوم عرب تمجید کرد. او

"بال‌های شکسته" جبران را نمونه‌ای از زبان جهانی ادبیات می‌دانست و اشاره می‌کرد که سلمه کرمه می‌توانست به راحتی روسی، انگلیسی یا ایتالیایی بوده باشد. حتا پس از مرگ جبران هم، نعیمی با بخشیدن تصویری آسمانی به او، نامیرایش کرد.

در آوریل سال ۱۹۱۹، جبران به همراه نعیمی یک انجمن ده عضوه از مهاجران عرب تأسیس کرد که به انتشار ادبیات عرب می‌پرداختند. نام این انجمن "عربیة القلامیه" بود. "عربیة" در دوران حیات خود ندای آزادی‌خواهی هنری جبران را منعکس، و نویسندگان را تشویق می‌کرد تا قواعد را بشکنند و به سبکی منحصر به فرد دست یابند. در آن دوران، درگیری جبران به نوشتن به عربی، او را تا مدتی از تکمیل "پیامبر" باز داشت. از آن گذشته، بین از سرگیری کار روی "پیامبر" و یا آغاز یک تور سخنرانی در تردید بود، چون اشتهار روزافزون او، حضور هنری وسیع‌ترش را می‌طلبید. در هر حال، همچنان خود را سخنگوی هر دو جهان عرب و انگلیسی زبان می‌دانست و از دشواری‌های این وظیفه آگاه بود.

در همان زمان، افکار سیاسی جبران، سیاستمداران محلی سوریه را خشمگین می‌کرد و در برابر مقاله او با عنوان "شما لبنان خود را دارید و من لبنان خودم را" واکنش نشان دادند. جبران شیوه مدیریت قلمروهای سوریه را تایید نمی‌کرد، چون منطقه سوریه بزرگ داشت به لبنان، فلسطین و سوریه تجزیه می‌شد. در مورد ساختار کشورهای جدید التأسیس، جبران از سیاستمداران می‌خواست جنبه‌های مثبت فرهنگ غرب را بگیرند و از وارد کردن

ارزش‌های سطحی مانند سلاح و لباس پرهیز کنند. اندکی بعد، افکار سیاسی او منجر به شکل گرفتن دیدگاه عمومی او نسبت به ساختار فرهنگی این کشورها و روش زندگی شهروندان شد.

در سال ۱۹۲۰، تقریباً سه چهارم "پیامبر" به پایان رسیده بود و نوشته‌های عربی جبران همچنان و قتش را می‌گرفتند. در نامه‌ای پرتکایه به ماری، اعتراف کرد که مشکل هویت را حل کرده و تأثیرات شرق و غرب را در خودش به تعادل رسانده است، و می‌گوید: «اکنون می‌دانم که من بخشی از کل هستم - تکه‌ای از کوزه. اکنون فهمیده‌ام کجا برای من مناسب است، و به شیوه‌ای خاص، من همان کوزه هستم... و کوزه همان من است.»

سال ۱۹۲۲، جبران از مشکل قلبی خود شکایت کرد که بعد به وضعیت روانی عصبی او مربوط دانسته شد، و خودش شخصاً تأیید کرد که: «اما عظیم‌ترین درد من جسمانی نیست. چیز شگرفی در درونم است. همیشه از آن آگاه بودم و نمی‌توانم بیرونش بکشم. یک "خود" خاموش بزرگتر است، نشسته و یک نفر کوچکتر را در درونم تماشا می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد.»

با نزدیک شدن به پایان کار بر روی "پیامبر"، ماری و جبران تأثیر عظیم نیچه را بر روی این کتاب تصدیق کردند و آن را یادآور "چنین گفت زرتشت" نیچه دانستند. ماری توصیه‌های لازم را در مورد سبک نگارش "پیامبر"، استفاده از حروف بزرگ در جای مناسب، نقطه‌گذاری و قالب‌دهی بندها به جبران کرده بود. جبران اصرار داشت که بندهای هر قطعه کوتاه باشند و حتا در یک خط

خلاصه شوند. ماری همواره می‌گفت که جبران مردی "چند واژه‌ای" است، که نامه‌هایش را به حداقل واژه‌ها محدود می‌کند.

چند ماه پیش از انتشار "پیامبر"، جبران کتاب را برای ماری خلاصه کرد: «سراسر پیامبر فقط یک چیز را می‌گوید: "تو بسیار بسیار بزرگتر از آنی که می‌دانی... و همه چیز نیک است."»

سال ۱۹۲۳، جبران از راه مقاله‌هایش در روزنامه‌های مهاجر عربی، به اشتهاری مناسب در جهان عرب دست یافته بود. در این دوران، وابستگی جبران از نظر مالی و ادبی به ماری کاهش می‌یافت. پیش از آن با ماری به توافق رسیده بودند که بدهی‌هایش را با فرستادن تابلوهای نقاشی برای ماری، به او بپردازد، و این توافق به جدل‌های همیشگی آن‌ها بر سر موضوع پول خاتمه داد. و هرچه اعتماد به نفس جبران در نگارش به زبان انگلیسی افزایش می‌یافت، اتکای او به نظرات ماری کاهش پیدا می‌کرد. با این حال، چهره ماری به عنوان الهامی برای نقاشی‌های او باقی ماند، هرچند اندکی بعد جبران تصمیم گرفت نقاشی را به مصور سازی کتاب محدود کند. "پیامبر" سرانجام در اکتبر سال ۱۹۲۳ چاپ و با موفقیت متوسطی در ایالات متحده مواجه شد.

واپسین سال‌های زندگی جبران و بازگشت به خانه

(۱۹۲۳-۱۹۳۱)

در سال ۱۹۲۳، جبران مکاتبه نزدیکی را با زن نویسنده عربی به نام میسی زیاده^{۲۵} آغاز کرد. آشنایی آن‌ها به سال ۱۹۱۲

برمی‌گشت، که میسی زیاده برای جبران نوشت که داستان سلمه کرمه در کتاب "بال‌های شکسته" او را تکان داده است.

میسی که یک نویسنده متفکر و از طرفداران سرسخت آزادی زنان بود، در فلسطین به دنیا آمده و در یک صومعه تحصیل کرده بود. سال ۱۹۰۸، به قاهره سفر کرد و پدرش انتشار روزنامه‌ای را در آن شهر آغاز کرد. همانند جبران، میسی نیز به سهولت به زبان‌های انگلیسی، عربی و فرانسه صحبت می‌کرد، و در سال ۱۹۱۱ اشعار خود را با نام مستعار "ایزیس کوپیا"^{۲۶} منتشر کرد. میسی "بال‌های شکسته" را آزادیخواهانه‌تر از سلایق خود می‌دانست، اما موضوع حقوق زنان تا پایان عمر فکرش را به خود مشغول نگاه داشت و این موضوع، تمایل مشترکی بین او و جبران بود. بعدها، میسی به قهرمان نوشته‌های جبران تبدیل شد و نقش ماری را به عنوان ویراستار و همدم جبران در سال‌های بعدی گرفت. در سال ۱۹۲۱، جبران عکس میسی را دریافت کرد و تا پایان عمر به مکاتبه با او ادامه داد.

در دهه ۱۹۲۰، جبران همچنان از نظر سیاسی فعال ماند و به طور گسترده به نوشتن درباره فرهنگ و جامعه و نیاز جوامع عرب به اخذ جنبه‌های مثبت فرهنگ غرب ادامه داد. نوشته‌های جبران در سرزمین مادری‌اش با نظرات ضد و نقیضی مواجه بود، به ویژه دیدگاه‌های او درباره کلیسا و روحانیت مسیحی. جبران به عنوان یک نویسنده، از تناقض گویی لذت می‌برد و نوشته‌هایش همین روحیه را منعکس می‌کردند. موفقیت کم او در جهان عرب، وادارش کرد امید به پذیرش به عنوان یک نویسنده عرب را فراموش کند و

تمام تلاش خود را معطوف به نوشتن به زبان انگلیسی کرد. اندک اندک، جبران تسلط بر نوشته‌های خویش را به دست می‌آورد و توانست سبک نگارشی نوینی خلق کند، و همان طور که برای ماری گفت، آرزو داشت کتاب‌های کوتاه و تک ساخت بنویسد که بتوان در یک نشست خواند و در جیب حمل کرد.

کم کم نقش ماری در نویسندگی جبران ضعیف می‌شد، اما پس از چند سرمایه‌گذاری بد جبران، به یاری‌اش آمد. ماری همواره امور مالی جبران را سرپرستی می‌کرد، و همواره برای جلوگیری از مدیریت مالی ضعیف او آماده بود. با این حال، قرار بود ماری تصمیم مهم زندگی خود را در سال ۱۹۲۳ بگیرد. در این سال، ماری برای زندگی به خانه یک زمین‌دار جنوبی رفت و در ماه مه سال ۱۹۲۶ با او ازدواج کرد. جبران به او کمک کرد این تصمیم را بگیرد، و همین تصمیم، به تدریج رابطه آن‌ها را کدر کرد. با این حال، اعتماد جبران به ماری بر جای ماند، و درباره بخش‌های دوم و سوم "پیامبر" که قصد داشت بنویسد، با او صحبت کرد. قرار بود بخش دوم "باغ پیامبر"^{۲۷} نام بگیرد و به دورانی بپردازد که پیامبر در باغی در جزیره، به صحبت با پیروانش می‌پرداخت. بخش سوم "مرگ پیامبر"^{۲۸} نامیده می‌شد و بازگشت پیامبر را از جزیره و زندانی و آزاد شدن او، و سپس سنگسار شدنش را در بازار توصیف می‌کرد. برنامه جبران هرگز تکمیل نشد، چون وضع سلامتی‌اش به وخامت گرایید و از آن گذشته، تمام وقتش را صرف بلندترین کتاب انگلیسی‌اش "عیسی، پسر انسان" کرد.

همچنان که ماری آهسته از زندگی او خارج می‌شد، جبران دستیار جدیدی با نام هانریتا برکنریج^{۲۹} را استخدام کرد که پس از مرگ جبران نقش مهمی را بر عهده گرفت. هانریتا آثار جبران را سازمان‌دهی و در ویراستاری نوشته‌هایش کمکش می‌کرد. در سال ۱۹۲۶، جبران به یک چهره شناخته شده بین‌المللی تبدیل شده بود. برای مطرح شدن بیش‌تر در سراسر جهان، در سال ۱۹۲۶ آغاز به انتشار مقاله‌هایش در فصلنامه "نیو اورینت"^{۳۰} کرد، که دیدگاهی جهان وطنی داشت و شرق و غرب را برای پیوستن به یکدیگر تشویق می‌کرد. در همان زمان، کار بر کتاب انگلیسی جدید خود "ایلعازر و محبوبه‌اش"^{۳۱} را آغاز کرده بود، که در یکی از آثار عربی پیشینش ریشه داشت. این کتاب مجموعه‌ای دراماتیک از چهار شعر بود که داستان ایلعازر، جستجوی او به دنبال روحش و ملاقات نهایی‌اش را با همزادش، از کتاب مقدس باز می‌گفت.

ماری در ماه مه سال ۱۹۲۶ با فلورانس مینیس^{۳۲}، زمین‌دار جنوبی ازدواج کرد. دفتر خاطرات ماری در آن دوران، هسته مرکزی کتاب "عیسی، پسر انسان" را از دیدگاه جبران آشکار می‌کند. جبران تمام عمر آرزوی نوشتن داستان عیسی را در سر می‌پروراند، به ویژه می‌خواست عیسی را به گونه‌ای تصویر کند که هیچ کس دیگری پیش از آن نکرده بود. جبران زندگی عیسی را از سوریه تا فلسطین بررسی کرده بود، و هرگز کتابی را که به زندگی سراسر سفر عیسی می‌پرداخت، از دست نمی‌داد. از نظر جبران، عیسی انسانی عادی در محیطی طبیعی بود و اغلب درباره ملاقات با

این شخصیت آرمانی در البشری رؤیا می‌پروراند. تخیل جبران بیش‌تر ریشه در قصه‌های بومی داشت که در لبنان دربارهٔ زندگی و اعمال عیسی شنیده بود. اندکی بعد، در ژانویه سال ۱۹۲۷، ماری به ویرایش کتاب پرداخت، چون جبران همچنان پیش از فرستادن آثارش برای انتشار، آن‌ها را برای ویراستاری به ماری می‌داد.

در سال ۱۹۲۸، وضع سلامتی جبران وخیم شد، و درد عصبی بدنش افزایش یافت و او را به مصرف الکل سوق داد. مدتی بعد، باده‌گساری بیش از حد او در اوج دوران ممنوعیت مشروبات الکلی در ایالات متحده، به یک الکلی تبدیلش کرد. از همان سال، به تفکر دربارهٔ زندگی پس از مرگ پرداخت و آغاز به کسب اطلاعات دربارهٔ خرید یک صومعه در البشری کرد که در تملک کارملیت‌های^{۳۳} مسیحی بود. در نوامبر سال ۱۹۲۸، کتاب "عیسی، پسر انسان" منتشر شد و با استقبال منتقدان محلی مواجه گشت، که به تمجید برداشت جبران از عیسی، پسر انسان پرداختند. در همان هنگام، حلقه‌های هنری فکر کردند زمان مناسب برای تجلیل از جبران فرا رسیده است. در سال ۱۹۲۹ تمامی انجمنها در تلاش آن بودند که از او قدردانی کنند. نشریهٔ عربیه به افتخار موفقیت‌های ادبی جبران، یک مجموعه از آثار اولیهٔ او را با عنوان "السنابیل" منتشر کرد.

با این حال، یک روز بعد از ظهر، بحران روانی و اعتیاد جبران به الکل، سبب آن شد که زیر گریه بزند و بر ضعف آثارش مرثیه بسراید. یک بار به هنگام قرائت یکی از آثار خود در حضور جمع،

نالدیکه: «نیروی خلافت اولیه‌ام را از دست داده‌ام.»

در سال ۱۹۲۹، پزشکان توانستند مشکل جسمانی او را به بزرگ شدن کبدش نسبت دهند. جبران برای گریز از پذیرش بیماری، از تن دادن به کلیهٔ مراقبت‌های پزشکی اهتراز کرد و فقط در باده‌گساری غرق شد. برای دور کردن ذهنش از بیماری، به کار دوباره بر یکی از آثار قدیمی‌اش پرداخت که در سال ۱۹۱۱، دربارهٔ سه خدای زمین نوشته بود. این کتاب جدید داستان سه خدای زمین را باز می‌گفت که به عشق دو نفر می‌نگرند. ماری این کتاب را ویرایش کرد و کتاب در اواسط ماه مارس سال ۱۹۳۰ منتشر شد.

در سال ۱۹۳۰، باده‌گساری بیش از حدش برای گریز از درد کبدی، بیماری‌اش را شدت بخشید، و امید به تمام کردن بخش دوم "پیامبر" یا "باغ پیامبر" در او ضعیف شد. جبران به ماری گفت قصد دارد در بشاری کتابخانه‌ای تأسیس نماید و خیلی زود آخرین وصیت‌نامهٔ خود را نوشت. سپس وحشت خود را از مرگ، برای دوست مکاتبه‌ای‌اش "می زیاده" چنین اعتراف کرد: «می، من آتشفشان کوچکی هستم که منفذش بسته است.»

سرانجام به علت گسترش سرطان کبدش، در دهم آوریل سال ۱۹۳۱، در سن چهل و هشت سالگی، در بیمارستانی در نیویورک درگذشت. خیابان‌های نیویورک دو روز برای او عزادار شدند، و در سراسر ایالات متحده و لبنان بر مرگ او سوگواری کردند. وصیت‌نامهٔ او مبلغ هنگفتی را به کشورش می‌بخشید، چون می‌خواست مردم سوریه در سرزمین خود بمانند و به جای

مهاجرت، کشور سوریه را پیشرفت بخشید. ماری هسکل، خواهرش ماریانا، و هانریتا در استودیوی جبران جمع شدند، آثار او را منظم و تمام کتاب‌ها، نقاشی‌ها و طرح‌های او را مرتب کردند. ماریانا و ماری برای تحقق بخشیدن به رؤیای جبران، در ژوئیه سال ۱۹۳۱ به لبنان سفر کردند تا جبران را در زادگاهش بشاری دفن کنند. شهروندان لبنان بیش‌تر با خوشحالی از ورود تابوت او استقبال کردند تا سوگواری، و بازگشت او را به خانه جشن گرفتند، چون اشتها جبران پس از مرگ افزایش یافت. به هنگام بازگشت جبران، وزارت هنر لبنان تابوت او را گشود و بدنش را هنرمندانه آراست. در همان زمان، ماریانا و ماری آغاز به مذاکره برای خرید صومعه کارملیتها کردند که جبران آرزو داشت به دست بیاورد. در ژانویه سال ۱۹۳۲، صومعه مارسرکیس^{۳۴} را خریدند و جبران به آرامگاه ابدی‌اش منتقل شد. بنا به پیشنهاد ماری، متعلقات جبران، کتابهایی که می‌خواند، و برخی از آثار و نقاشی‌هایش از آمریکا به لبنان منتقل شدند تا در همان صومعه نمایش داده شوند، و این صومعه بعدها به موزه جبران تبدیل شد.

به دنبال مرگ جبران، ماری آثار بازمانده او را ویرایش کرد، و آخرین کتابش "سرگردان"^{۳۵} در سال ۱۹۳۲ منتشر شد. ماری همچنین مراقبت از ماریانا، واپسین خویشاوند بازمانده از جبران را بر عهده گرفت. با این حال، بزرگ‌ترین خدمت ماری به جبران پس از مرگ او، انتشار خاطرات روزانه‌اش بود، که در مورد پندارها و عقاید جبران، بصیرت نوینی به منتقدان بخشید. هم ماری و هم

ماریانا آخرین سال‌های عمر خود را در خانه سالمندان به سر بردند. ماری در سال ۱۹۶۴ و ماریانا در سال ۱۹۶۸ درگذشتند.

زندگی نامه پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو، سال ۱۹۴۷، در ریو دو ژانیروی برزیل زاده شد. ابتدا به نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی تأثر، هیپی‌گری، و ترانه‌سرایی برای موسیقی مردمی برزیل مشغول شد و بعد به روزنامه‌نگاری روی آورد. اما شهرت جهانگیر او با داستان‌هایش به دست آمد.

کوئلیو در سال ۱۹۸۶ مسیر زیارتی باستانی اسپانیا، جاده سانتیاگو، را پیاده پیمود. این تجربه را بعدها، را در کتاب "خاطرات یک مُغ" شرح داد که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. سال بعد، با کتاب دومش "کیمیاگر"، به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر تبدیل شد و کتاب‌های او در بیست و نه کشور جهان منتشر شدند. بنا به مجله بین‌المللی "پابلیشینگ ترندز"، کتاب "کیمیاگر" یکی از ده کتاب پرفروش جهان در سال ۱۹۹۸ بوده است. این کتاب تا کنون در کشورهای آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، برزیل، بلغارستان، کانادا، کلمبیا، کرواسی، فرانسه، آلمان، ایران، ایتالیا، لاتویا، مکزیک، نروژ، لهستان، پرتغال، پورتوریکو، اسلواکی، اسلوانی، اسپانیا، سوئیس، تایوان، ترکیه، اوروگوئه، یوگوسلاوی، ونزوئلا در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها بوده است.

"کیمیاگر" توسط دانشگاه شیکاگو به عنوان کتاب درسی توصیه می‌شود و آن را در دست‌یابی به بصیرت شخصی بسیار مفید دانسته‌اند. همچنین در مدارس آرژانتین، فرانسه، ایتالیا، پرتغال، برزیل، تایوان، ایالات متحده و اسپانیا، به عنوان کتاب

درسی معرفی می‌شود. کتاب‌های دیگر او شامل "بریدا" (۱۹۹۰)، "والکیری‌ها" (۱۹۹۲)، "مکتوب" (۱۹۹۴)، "کنار رود پیدرا نشستم و گریستم" (۱۹۹۴)، "کوه پنجم" (۱۹۹۶)، "دومین مکتوب" (۱۹۹۷) و "کتاب راهنمای رزم‌آور نور" (۱۹۹۷) هستند. رمان "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، داستان شیفتگی و جنون، در سال ۱۹۹۹ منتشر شد و در بسیاری از کشورهای جهان از جمله فرانسه و ایران، در صدر فهرست کتاب‌های پرفروش قرار گرفت. وی در سال ۲۰۰۰ رمان "شیطان و دوشیزه پریم" را نوشت که پیش‌تر در ایران منتشر شده است. آثار او در بیش از ۱۲۰ کشور منتشر، و به ۴۶ زبان ترجمه شده‌اند. بیش‌تر از بیست و هفت میلیون نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته‌اند و بنا به گزارش نشریهٔ فرانسوی "لیر" در ماه مارس سال ۱۹۹۹، او دومین نویسندهٔ پرفروش جهانی در سال ۱۹۹۸ بوده است.

کوئلیو جایزه‌های ادبی متعددی را از کشورهای متعدد کسب کرده است. منتقدان سبک شاعرانه، واقع‌گرا و فلسفی او را می‌ستایند، و "زبان نمادینی را که نه با مغزهای ما، که با قلب‌هامان سخن می‌گوید" تحسین می‌کنند. داستان‌سرایی او توانایی الهام به ملت‌های گوناگونی را دارد.

پائولو کوئلیو مشاور ویژهٔ برنامهٔ یونسکو "همگرایی‌های روحی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها" است.

فهرست کتاب‌های پائولو کوئلیو

- خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)
- کیمیاگر (۱۹۸۸)
- بریدا (۱۹۹۰)
- عطیهٔ برتر (۱۹۹۱)
- والکیری‌ها (۱۹۹۲)
- کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)
- مکتوب (۱۹۹۴)
- کوه پنجم (۱۹۹۶)
- کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)
- نامه‌های عاشقانهٔ یک پیامبر (۱۹۹۷)
- دومین مکتوب (۱۹۹۷)
- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)
- شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)

ای مریم مقدس که بی گناه بار برداشتی، برای ما بخواه
که به سوی تو آییم.
آمین

خوشا به حال شما که اکنون گرسنه‌اید، زیرا که سیر خواهید شد.
خوشا به حال شما که اینک گریانید، چرا که خواهید خندید.
انجیل لوقا: ۲۲-۲۱

در همان نخستین دیدار، حضورت مرا جذب کرد؛ همان بار که در نمایشگاه طرح‌هایم در استودیوی آقای دی^{۳۶}، در حالی که شی‌ای نقره‌ای را در گردنت لمس می‌کردی، به سویم آمدی و پرسیدی: آیا می‌توانم برخی از این تابلوها را در مدرسه‌ام نمایش بدهم؟

موافقت کردم؛ و هرچه صحبت ما بیش‌تر ادامه می‌یافت، احساس من بهتر و بهتر می‌شد. هنگامی که برای نخستین بار به خانه‌ی تو آمدم، احساس کردم فضای اتاق - آن کتاب‌ها، آن شیوه‌ی تزیین خانه - تطابقی ژرف با من دارد. از شیوه‌ی گفت و گومان خوشم آمد، و نیز از مهارت نرم تو در این که مرا به صحبت درباره‌ی خودم وا می‌داشتی.

بسیار می‌پرسیدی، و حتا چند بار احساس غبن کردم، اما به لطف هوش و ذکاوت تو، گفت و گومان همواره چنین انجام می‌یافت که من، آن‌چه را که می‌خواستی بدانی بازگو می‌کردم.

اشخاص دیگری نیز مرا جالب یافته بودند. خوش داشتند نظاره‌گر صحبت من باشند، چون متفاوت بودم. اما برای آن‌ها فراتر از یک سرگرمی نبودم و هنگامی که موضوع جالب‌تری ظاهر می‌شد، از یاد می‌رفتم. با این وجود، تو توانستی چیزی را که در ژرفای دلم داشتم، احساسی را که در آن به ندرت با دیگری شریک می‌شدم، بیرون بکشی. این عالی بود - و به همین شیوه ادامه دادیم.

دوست هم ماندیم. و یک روز، از من پرسیدی آیا برای رفتن به پاریس، به پول احتیاج دارم؟ تا آن تاریخ، همیشه از پذیرفتن چنین کمک‌هایی خودداری می‌کردم. اما تو درباره آن پول، چیزی به من گفתי که هرگز فراموش نخواهم کرد: این پول غیر شخصی است، به هیچ کس تعلق ندارد. فقط در دستان ما امانت است. این پول یک مایملک نیست، یک مسؤولیت است. باید آن را به گیرنده حقیقی‌اش بدهیم.

در پاریس که بودم، همیشه تصویر تو، ایمان تو، و محبت تو را کنار خودم داشتم. آن جا متوجه شدم به جای فقط تماشای شهر، خودم را مطالعه می‌کنم، و می‌بینم رابطه ما چگونه آغاز شد و چگونه بر موقعیت من تأثیر گذاشت. با وجود دوری‌ات از من، در خیابان‌ها، کوی‌ها و کافه‌ها، حضور تو همراهم بود. وقتی برگشتم، کوشیدم با همان موجود شیرینی

که می‌شناختم، ملاقات کنم.

سپس از تو تقاضای ازدواج کردم. از آن روز به بعد، تو زخم زدن به مرا آغاز کردی.

و به این زخم زدن ادامه دادی. من رنج می‌بردم، اما هر بار که همدیگر را می‌دیدیم - در این دوران، دو بار در هفته با هم ملاقات می‌کردیم - تو می‌گفتی: خلیل، گمان می‌کنم چهارشنبه گذشته تو را آزردهام - و یا روز جمعه، یا هر زمان دیگری که بود، می‌گفتی: معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.

سپس به شیرین‌ترین موجود جهان تبدیل می‌شدی، و با خود می‌اندیشیدم: این ماری‌ای است که من دوست دارم. با این حال، حتا پیش از این که همان دیدار به پایان برسد، هر واژه بی‌رحمانه‌ای از دهان تو خارج می‌شد.

هیچ کلامی از زبان من، و هیچ کاری از سوی من، قادر نبود جلوی تو را بگیرد. زخم‌های تو بر من فرود می‌آمدند، و اندک اندک مرا می‌کشتند.

به خانه باز می‌گشتم، و می‌اندیشیدم: اگر خورشید، گرما و رنگین کمان را می‌پذیرم، باید تندر را نیز بپذیرم، و توفان را، و باران را. تلاش می‌کردم، اما احساس می‌کردم در درونم چیزهای مهمی می‌میرند.

سپس، یک شب - وقتی از گونفارون^{۳۷} برمی‌گشتیم - گفתי

تا کنون آن قدر به من پول داده‌ای که برای سفری برای ایجاد فاصله‌ای عظیم میان ما کافی باشد. وقتی به خانه رسیدم، تصمیم گرفتم آن پول را فراهم کنم و به تو برگردانم. پول را قرض گرفتم و برای پرداختن‌اش، به خانه تو آمدم. اما تو به بوستون سفر کرده بودی. به اتاق خودم باز گشتم، نامه زیبایی از تو منتظرم بود و آن آخرین واژه‌های تندت را از یاد بردم. مشکل دیگری بر ما سایه افکند. وقتی در آپارتمان با هم صحبت می‌کردیم، برادرت رسید. متوجه شدم از حضور من خوشش نیامده است و اندک اندک احساس نأسودگی کردم. دو روز بعد، هنوز از آن برخورد ناراحت بودی، و حدس زدم برادرت مرا بیش‌تر یک خارجی سوءاستفاده‌گر می‌داند که می‌خواهد از نظر مادی و اجتماعی، از این رابطه سود ببرد. این تقریباً مرا ویران کرد. اما بار دیگر دیدارهامان را آغاز کردیم، و افسوس تو وادارم کرد دوباره باور کنم آن برخورد نامطلوب با برادرت، چیزی جز یک کابوس نبوده است. با این وجود، چیزی در قلب من دگرگون شده بود، چون روحم نمی‌توانست تا ابد در برابر این زخم‌های پیاپی تاب بیاورد. احساس کردم باید از خودم محافظت کنم، و با خودم عهد کردم: هر رابطه نزدیک‌تری با این زن غیرممکن است. واضح است که این تدبیر موفق نبود، حتا هنگامی که برایت

گفتم بر من چه گذشته است. اما از آن لحظه به بعد، دیگر هرگز بر من زخم نزدی.

همه چیز را فقط به این خاطر می‌گویم که بدانی سال‌های اولیه آشنایی‌مان را با هم، چگونه دیده‌ام. مسایل ژرف‌تر هرگز تغییر نکردند؛ تطابقی که با هم داشتیم، آن شناخت، شور نخستین دیدار، همه این‌ها ادامه داشته‌اند و نیز همواره ادامه خواهند داشت. من تو را برای ابد دوست دارم، اکنون بیش‌تر از نخستین دیدارمان دوستت دارم، و به این می‌گویند "سرنوشت". هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند؛ نه من، و نه تو، هیچ کدام نمی‌توانیم این رابطه را تغییر دهیم. می‌خواهم تا پایان روزگارت به یاد داشته باشی که تو در دنیای من بسیار گرمی هستی. که حتا اگر هفت بار، با هفت مرد مختلف ازدواج کنی، در قلب من همه چیز همچون گذشته ادامه خواهد یافت. و امروز، همچنین می‌فهمم که ازدواج ما غیرممکن بود. هر دو ما را نابود می‌کرد. زندگی مشترک ما به شیوه‌ای متفاوت انجام شد، و رستگاری ما از همین بود. تو به من کمک کردی خودم را، و کار خودم را بشناسم. گمان می‌کنم من هم همین کار را با تو کرده باشم، و به خاطر این با هم بودن، خدا را سپاس‌گزارم.

خلیل جبران

ماری دلبندم، پدرم را از دست دادم؛ در همان خانه قدیمی‌ای مرد که شصت و پنج سال پیش به دنیا آمده بود. دوستانش بایرام نوشتند، پیش از این که دیدگانش را برای ابد ببندد، برای من طلب آمرزش کرد.

مطمئنم که اینک پدرم در آغوش پروردگار آرمیده است، با این وجود، نمی‌توانم اندوه و درد فقدانش را دور کنم. احساس می‌کنم دست مرده بر سرم است، و به مادرم، به خواهر کوچک‌ترم، و به برادرم می‌اندیشم - دیگر هیچ کدام نیستند تا به روشنایی خورشید لبخند بزنند: کجا هستند؟ آیا در آن ناشناخته مکان، می‌توانند بار دیگر با خورشید دیدار کنند؟ آیا می‌توانند - همچون ما - گذشته را به یاد بیاورند؟

چه پرسش‌های ابلهانه‌ای؛ خوب می‌دانم آنان جایی در آسمان می‌زیند، نزدیک‌تر از ما به خداوند. دیگر آن هفت پرده - که میان انسان و خرد حایل هستند - حجاب دیدگان آنها نیست، و عزیزانم دیگر ناچار نیستند با حقیقت و نور قایم باشک بازی کنند. با این وجود، همچنان دردمند و غمگینم.

و تو تنها تسلائی منی. هرچند در آن سوی دیگر جهان، در جایی هستی که به هاوایی مشهور است. روزهای شما برابر

شب‌های پاریس هستند. با این حال، وقتی راه می‌روم، تو به من نزدیکی؛ وقتی کار می‌کنم، تو با من سخن می‌گویی؛ و آن دم که احساس می‌کنم تنهایی مرا می‌خورد، حضور تو در کنارم تجلی می‌یابد. لحظاتی هست که می‌دانیم میان ما و آنان که دوستشان داریم، هیچ فاصله‌ای نیست.

هنگامی که در شهری عظیم، بیگانه هستم، دوست دارم در اتاق‌های گوناگون بخوابم، در مکان‌های گوناگون غذا بخورم، در خیابان‌های ناشناخته قدم بزنم، و گذر مردمان ناشناخته را نظاره کنم. مسافر تنها بودن را دوست دارم.

ماری، ماری دلبندم، یک روز تمام کار کرده‌ام، اما نتوانستم پیش از شب به خیر گفتن به تو، به بستر بروم. آخرین نامه تو، یک آتش ناب است، اسب بالداري که مرا بر پشت می‌گیرد و به جزیره‌ای می‌برد، جزیره‌ای که فقط ترانه‌های غربیش را می‌شنوم، اما روزی آن را باز خواهم شناخت.

روزهایم سرشار از این نگاره‌ها و آواها و سایه‌ها هستند - و آتشی نیز در قلبم، در دستانم است. این نیرو باید به تمامی، برای من، برای تو، و برای آنانی که دوستشان داریم، به نیکی تبدیل شود.

آیا تو آن را که در آتشدانی عظیم، می‌سوزد و می‌گدازد، می‌شناسی؟ و می‌دانی که این شرر، هر وجود پلیدی را به خاکستر دگرگون می‌کند و فقط آن‌چه را که راست است، در روح بر جا می‌گذارد؟

آه، هیچ چیز پربرکت‌تر از این آتش نیست!

یک ترانه کهن عرب این گونه آغاز می‌شود: «فقط خداوند و خود من آن‌چه را که در قلبم می‌گذرد، می‌دانیم». امروز، پس از خواندن آن‌چه برایم نوشته‌ای، می‌توانم به این ترانه چنین بیفزایم: فقط خداوند، من و ماری آن‌چه را که در قلبم می‌گذرد، می‌دانیم. دوست دارم سینه‌ام را بشکافم، قلبم را از آن بیرون بکشم و در دستانم بگیرم تا همه بتوانند آن را ببینند. زیرا انسانی که خود را برای خویشتن آشکار می‌کند، آرزویی شگرف‌تر از آن ندارد که دیگران درکش کنند. همه ما اشتیاق دیدن نوری را داریم که پشت در است، دوست داریم این نور به میان اتاق، به پیش روی همه بیاید.

اولین شاعر جهان باید بسیار رنج برده باشد، آن‌گاه که تیر و کمانش را کنار گذاشت و کوشید برای یارانش آن‌چه را که به هنگام غروب خورشید احساس کرده، توصیف کند - و کاملاً محتمل است که این یاران، آن‌چه را که گفته است، به سخره گرفته باشند. لیک او باز چنین می‌کند، چون هنر راستین می‌خواهد هنرمند در آشکاری‌اش بکوشد. هیچ‌کس نمی‌تواند به تنهایی از زیبایی‌ای که درک می‌کند، لذت ببرد.

و این گونه است که زندگی، در ما دو تن که در جست و جوی

مطلق هستیم و برای انزوای مطلق خود باغی می‌سازیم، شوری ژرف به جای می‌گذارد تا با تمام وجودمان از هر لحظه لذت ببریم.

ماری دلبندم، به راستی روز رحمت الهی فرا رسیده، چون تو به این جا، به این خانه می آیی! فکر کردم خودم دعوتت کنم، اما از شنیدن نه می ترسیدم، و از شارلوت^{۳۸} خواهش کردم این کار را به جای من بکند. به من گفت تو پذیرفته ای که در مهمانی من شرکت کنی.

بنابراین، در این روزها تنها کارم این بوده که به وضع خانه ام سر و سامان بدهم. اثاثیه را مرتب می کنم، اما افزون بر آن، اشیای عتیقه ای را نیز که در قلب و ذهن من جای دارند، تمیز کرده ام و از درون سایه های کهنی که دیگر نباید منزل گاه آنها باشد، آزادشان کرده ام.

شاید فراقی که در این روزها ناچار به پذیرش اش هستیم، خود سودمند باشد؛ چیزهای بسیار بزرگ را تنها می توان از دور دید.

امروز قلبم آرام است، و آرامش و شادی جایگزین دل نگرانی های همیشگی ام شده. دیشب، عیسا را در خواب دیدم.

همان چهره مهربان، آن چشم های درشت سیاه که شعله ور می نمایند و به جلو خیره هستند، آن پاهای خاک آلود، آن صندل های فرسوده. و حضور نیرومند روحش، با آرامش آنان که می دانند چگونه باید به زندگی راست بنگرند، بر همه چیز مستولی می شود.

آه، ماری عزیزم، برای چه نمی توانم هر شب خواب عیسا را ببینم؟ برای چه نمی توانم با همان آرامشی به زندگی خود بنگرم که او می تواند در یک رؤیا به من منتقل کند؟ چرا نمی توانم روی این زمین، با هیچ کس دیدار کنم که بتواند همچون او، چنین ساده، و چنین مهربان باشد؟

ماری، ماری محبوبم، تو را به خدا سوگند، چگونه می‌توانی گمان کنی که از تو بیش‌تر رنج دیده‌ام تا شادی؟ چه سبب شده این‌گونه بیندیشی؟

هیچ‌کس درست نمی‌داند مرز بین دلشادی و درد کجا است؛ اغلب می‌اندیشم جدایی آن‌ها از هم غیر ممکن است. ماری، تو آن قدر شادی به من می‌بخشی که به گریه در می‌آیم، و آن قدر رنجم می‌دهی که به خنده می‌افتم.

خیال حقیقت مطلق را می‌بیند، - جایی را که گذشته، اکنون و آینده به هم می‌رسند...

خیال نه به واقعیت ظاهر محدود است و نه به یک مکان. همه جا می‌زید. در کانون است و ارتعاش‌های تمامی حلقه‌هایی را احساس می‌کند که شرق و غرب به گونه‌ای مجازی در آن جای دارند. خیال، حیات آزادی ذهن است. به جنبه‌های گوناگون هرچیز تحقق می‌بخشد... خیال رو به تعالی ندارد: نمی‌خواهیم رو به تعالی داشته باشد، فقط می‌خواهیم آگاه‌تر باشیم.

دوست دارم سراسر زندگی‌ای را که در من هست، بزییم و هر لحظه را تا نهایتش درک کنم.

ماری، فهمیدم تمامی مشکلاتی که از تو بر سر من آمد، به خاطر حقارت و ترسی در خود من بود.

۱۴ اوت ۱۹۱۲

ماری، در توفان چه هست که مرا چنین به جنبش می آورد؟ چرا به هنگام وزش توفان، بس بهتر و نیرومندتر و از زندگی مطمئن ترم؟ نمی دانم، و باز توفان را بس بیش تر، بیش تر از هر چیزی در طبیعت دوست دارم.

۲۲ اکتبر ۱۹۱۲

ماری، شگفت انگیزترین چیز آن است که تو و من، همیشه، در سرزمینی ناشناخته برای دیگران، با هم قدم می زنیم. هر دو، دست هاما را دراز می کنیم تا بهره خود را از زندگی بگیریم، و زندگی به راستی سخاوتمند است.

ماری، نمی‌توانم برای ساعت خوابم، ساعت کارم، و ساعت تمرینم برنامه‌ریزی کنم. همیشه می‌شنویم که می‌گویند همه قادرند هر روز در ساعت معینی بیدار شوند، چای بنوشند، و به بستر بروند - و از این انضباط خشنودند. از نظر من، این مردم همیشه فقط همان یک روز را زندگی می‌کنند.

اگر بتوانم در قلب یک انسان، گوشه‌ای تازه را به او بنمایانم، بیهوده نزیسته‌ام. موضوع خود زندگی است، نه شغف یا درد یا شادی یا ناشادی. نفرت به همان اندازه دوست داشتن خوب است - یک دشمن می‌تواند به خوبی یک دوست باشد. برای خود زندگی کن - زندگی‌ات را بزی. سپس به راستی دوست انسان خواهی شد.

من نیازمند آنم که بگذارم چیزهایی که باید، رخ بدهند، پس باید برای حوادث غیرمترقبه آماده بود. برای من، هر روزی که می‌گذرد تفاوت دارد، و وقتی هشتاد سالم بشود، همچنان منتظر تجربه‌هایی خواهم بود که درون و بیرونم را دگرگون کند. وقتی پیری فرا می‌رسد، دیگر به کارهایی که کرده‌ام نخواهم اندیشید، دیگر گذشته است. می‌خواهم از هر لحظه زندگی که هنوز برایم

باقی مانده، استفاده کنم.

نه برای مسایل مهم، که تنها می‌توان برای کارهای خُرد برنامه داد. آن که برای کارهای مهم برنامه می‌ریزد، همه چیز را به مسایل کوچک تبدیل می‌کند.

۲۹ دسامبر ۱۹۱۲

(از دفتر خاطرات ماری)

نامهٔ ماری به جبران

عشق او همچون خود طبیعت آرامبخش است. برای آدم هیچ معیاری تعیین نمی‌کند، هیچ چیز را برای آدم انتخاب نمی‌کند، به سادگی حقیقت وجود آدم را می‌پذیرد، درست مثل طبیعت. من حقیقی هستم، او نیز: این دو حقیقت یکدیگر را دوست دارند - همین!

۱۶ مه ۱۹۱۳

یک انسان می‌تواند آزاد باشد، بی‌بزرگ بودن، اما هیچ انسانی نمی‌تواند بزرگ باشد، بی‌آزاد بودن.

۳۰ اکتبر ۱۹۱۳

برای چه می‌کوشی هر آن‌چه را که به من می‌گویی، توضیح بدهی؟
قلب من می‌تواند فراتر از آن واژه‌های عاشقانه را بفهمد. آیا به
ادراک من اعتماد نداری؟

و خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، فکر نکن کسی که عاشق
است، به سادگی آزرده می‌شود. یک کارد فولادی می‌تواند
گوشت من را ببرد، اما یک چاقوی مومی، هرگز. واژه‌ها و حرکات
خشونت‌بار، به سختی سبب احتیاط من در احساسم نسبت به تو
خواهند شد.

هرچیز سطحی‌ای در مجادله‌های ما، سرانجام خود به خود
ناپدید می‌شود. بپذیر، درک کن، خلیل بیدی نیست که از این
بادها بلرزد!

فقط نیمی از من این‌جا در بوستون است؛ دوست دارم سوار
قطار نیویورک بشوم و با چشم‌های خودم تو را ببینم. تو نیازی به
سخن گفتن نداری، نیز حتا به خندیدن؛ بودن در کنار تو، مرا و
می‌دارد احساس کنم انسان کاملی هستم.

۱۰ ژانویه ۱۹۱۴

(از دفتر خاطرات ماری)

امروز گفت: «ماری، می‌خواهم برای تو فقط یک برگ سبزه
باشم، که هوا می‌جنباندش تا درست هماهنگ با شور آن لحظه
سخن گوید. و چنین می‌کنم.»

اغلب خود را در حال زیستن بر بالای کوهی، در توفان خیزترین (و نه سردترین) سرزمین جهان تصور می‌کنم. آیا چنین جایی وجود دارد؟ اگر وجود دارد، روزی به آن جا خواهیم رفت، و قلبم را به نقاشی و شعر تبدیل خواهیم کرد.

ماری محبوبم، دیرزمانی است که در سکوت مانده‌ام. کار می‌کنم، بسیار می‌خواهم، و احساس می‌کنم آن همه کار، همچون خواب، از میل به سخن گفتن باز می‌دارد.

ماری، سال‌ها هرچه می‌گذرند، انزوایی که در درونم جای دارد، خود را با قدرت بیش‌تری آشکار می‌کند. زندگی نظاره‌ابدیت است، نگرستن به تمامی امکان‌ها و ادراک‌هایی که عشق می‌تواند بر ما بیاورد. با این حال، مردم در برابر این حقیقت ساده، چنین حقیر می‌نمایند، و این مرا از آن‌ها دور می‌کند.

زندگی سخاوتمند است و انسان تنگ چشم. گویی مغاکی میان زندگی و نوع بشر وجود دارد و، - برای عبور از این مغاک - شهادت لمس کردن روح خود و دگرگون کردن سوی آن لازم است. آیا حسرت سزااست؟

این جا در نیویورک، تنها مردم معمولی، تحصیل کرده و مؤدب دیده‌ام. اینان در میان فردوس و دوزخ، در میان همه و هیچ در نوسان‌اند. اما گویی این را جدی نمی‌گیرند، و همچنان نیک رفتار می‌زیند، و وقتی کسی را ملاقات می‌کنند، لبخند می‌زنند.

همیشه خجالت می‌کشیدم پول تو را بپذیرم. همواره از خودم می‌پرسیدم آیا این کار درست است؟ بارها می‌خواستم بروم و تو را برای همیشه ترک کنم، اما هر بار می‌اندیشیدم: «او خیلی چیزها به من داده! گمان می‌کند من آدم ناسپاسی هستم. حقیقت این است که وابستگی به کمک‌های تو، برایم یک دشنام، یک شکنجه بود. تو با شادی به من می‌دادی، و من با رنج می‌پذیرفتم. اما اکنون، قول می‌دهم دیگر هرگز این گونه رفتار نکنم: اگر به من بدهی، همه چیز نیک خواهد بود. اگر به من ندهی، باز همه چیز نیک است. اگر به من پول بدهی و بخواهی که آن را باز گردانم، همه چیز عالی خواهد بود.

همیشه از پذیرفتن هدیه می‌ترسیدم. هدیه دچار احساس گناه و رنج می‌کرد... گمان می‌کردم هر خواهشی عوضی خواهد داشت. فقط اینک می‌فهمم که این پول روشن می‌کند چه قدر به کارم، به خودم، ایمان داری.

گوش کن، بیش‌تر از پول، تو به من موهبت زندگی را ارزانی کرده‌ای. من زندگی را بی این شور، بدون این عشق نمی‌خواهم. این روزها مردم همه مرده‌اند، چون کسی را نمی‌یابند که دوستش بدارند.

برکت روز یکشنبه‌ای که با هم گذرانیدیم، هنوز در روح من است. هزار بار ساعت‌هایی را که پهلوی به پهلوی هم بودیم، مرور کرده‌ام؛ بی توقف واژه‌هایی را که به من گفتی، تکرار می‌کنم؛ و هر بار گویی بهتر درک‌شان می‌کنم.

وقتی صدای تو را می‌شنوم، نرمی و حقیقت زندگی پیش رویم پدیدار می‌شود. هر بار که دهانم را می‌گشایم تا پاسخی بدهم، به گونه غریب، خود را روشن و مطمئن احساس می‌کنم. تو قادری کاری بکنی که من، بر بخشی درخشان‌تر و روشن‌تر از وجود خودم دست بگذارم.

می‌خواهم دراز زمانی در دشت قدم بزنم. ماری، فقط فکرش را بکن که در یک روز زیبا و گرم، در خارج شهر قدم بزنیم، و - ناگهان - درست در وسط جاده، گرفتار توفان شویم!

چه معجزه‌ای! آیا احساسی شگفت‌انگیزتر از این هست که ببینیم عناصر با جنبش در آسمان، نیرو و حیات می‌آفرینند؟ بگذار چهار دیواری اتاق خود را پشت سر بگذاریم، ماری. بگذار به مکان‌های دورافتاده برویم، و اندکی صحبت کنیم. تنها زمانی می‌توانم چیزی را بفهمم که آن را برای تو بازگو کنم. این را پیش از این گفته‌ام، و همیشه تکرارش خواهم کرد.

ماری، می‌خواهم مهم‌ترین چیزی را که در زندگی‌ام نقاشی کرده‌ام، به تو نشان بدهم: یک تصویر - بیرون کشیده از درون خاطرات - از مادرم.

تصویری از روح او است - بدون نیرنگ‌های زیبایی‌شناسی یا توجه به تکنیک‌های نقاشی. این تصویر، او را دقیقاً به همان شکلی نمایش می‌دهد که من می‌خواهم. روح او آن جاست، در همان عظمت ساده‌اش.

تنها زمانی می‌توانم مادرم را ببینم که دیدگانم را می‌بندم؛ نقاشی چیست؟ گسترش بینایی، همان گونه که موسیقی گسترش شنوایی است. وقتی چیزی می‌آفرینم، می‌خواهم همه بیندیشند: جهان‌های دیگر، خاموشی‌ها، جدایی‌ها، تنهایی‌ها، فاصله‌های دیگری وجود دارند... - جایی که زندگی خود را در اوج شدتش نمایش می‌دهد. بیا به آن جا برویم.

۲۰ ژوئن ۱۹۱۴

(دفتر خاطرات ماری)

ماری، گمان می‌کنم اشتباه کرده‌ای، اشتباه در اجتناب از رابطه‌ای صمیمی‌تر میان ما. یک انسان، از نظر احساسات، توسط سه چیز هدایت می‌شود: منطق، دل و شهوت. هر کدام از این سه، در دوره‌ای مشخص زندگی را هدایت می‌کنند. سال‌های سال، فقط منطق و دل رهنمای من بوده‌اند، اما اینک...

به من گفتی: خلیل عزیزم، همه چیز را به فردا و فردا واگذار کنیم. و در این ساعت‌ها، من احساس حقارت و خامی می‌کنم. تو با مسایل مهم چنان رفتار می‌کنی که گویی هیچ نیستند.

من عاشقم. تمنای چیزی بیش‌تر از آن دارم که تو می‌خواهی. هر بار همدیگر را می‌بینیم، تو سراسر فضا را به جای من پر می‌کنی.

من عاشقم، و می‌دانم برخورد صمیمی، زمان خودش را دارد، و سپس می‌گذرد.

نمی‌خواهم هیچ نکته مهمی در میان ما فراموش شود، چون نمی‌دانیم پس از این لحظه چه رخ خواهد داد. رابطه ما قوی و کافی است، اما نمی‌دانم این رابطه، کجا می‌تواند مرزهای محدود کننده عشق را بردارد.

در هر حال، خود را در دستان تو می‌گذارم. یک انسان، تنها

۷۸

زمانی می‌تواند خود را در دستان کسی بگذارد که عشقش چنین عظیم باشد، که نتیجه این تسلیم، آزادی مطلق باشد.

و من عاشقم، با تمامی وجودم. موهای سرم، نوک ناخن‌هایم، همه لبریز از این عشق به تو هستند، ماری.

۷۹

تو موهبت ادراک را داری، ماری محبوبم. تو همچون روح اعظم هستی که به انسان نزدیک می‌شود، نه تنها برای تقسیم روزهای خود با او، که برای کاری بس شگرف‌تر. از زمانی که این موضوع را دانسته‌ام، معجزه این موهبت تو روزها و شب‌های مرا به سوی کمال دگرگون کرده است.

همیشه فکر می‌کردم اگر کسی ما را درک کند، این ادراک منجر به بردگی ما خواهد شد - باید به بهای درک شدن مان، هر چیزی را بپذیریم. با این وجود، ادراک تو، صلح و آزادی‌ای ژرف‌تر از آنچه تاکنون تجربه کرده‌ام به من بخشیده. در آن دو ساعت ملاقات ما با هم، تو نقطه‌ای تاریک را در قلب من کشف کردی؛ از سینه‌ام بیرونش کشیدی، لمسش کردی، و برای همیشه ناپدید شد - و زنجیرهایی که مرا به بند می‌کشیدند، شکسته شدند. خداوند تو را رستگار کند.

به من گفתי: زیبایی‌های بسیاری در تو می‌بینم، چون می‌توانی رنج ببری. ماری عزیزم، نامه تو پیام مهم دیگری برای من بود. امیدوارم روزهای تنهایی‌ات در کوهستان، و رهایی از هر آنچه حقیقی نیست، دلپذیر باشد، و بتوانی ساده و راست زندگی کنی.

در هر حال، من آن جا هستم، و امیدوارم این موضوع، برای تو هم همچون من حقیقی باشد.

در سکوت قدم زده‌ام، غرق اندیشه، و تازه‌های بسیاری در روحم پدیدار شده است. دلم می‌خواهد بتوانم به آن‌ها شکل بخشم، اما دستانم قادر به همراهی با تخيلم نیستند.

ماری دل‌بندم، به همین راضی هستم که بیندیشم ما دو نفر می‌توانیم این جهان را پشت سر بگذاریم و به جهانی حقیقی برسیم. جایی که بتوانیم در آن زندگی کنیم، جایی که همیشه آرزویش را داشته‌ایم.

شب زیبایی است ماری عزیزم. خداوند تو را رستگار کند.

یک هفته است که در این شهر غریب بوستون هستم. هرچه می‌کوشم، نمی‌توانم کار کنم یا ببندیشم. به معاشرت خودم با این مردم تحصیل کرده ادامه می‌دهم، اما اشتراک من با آن‌ها بس اندک است.

ماری، باید بلایی بر سرم آمده باشد. مردم را می‌بینم، و می‌دانم سرشت‌شان نیک است. اما وقتی در کنار آن‌ها هستم، نابردباری‌ای شیطانی، تمنایی غریب برای آزدن آن‌ها دارم. وقتی سخن می‌گویند، ذهنم می‌کوشد از آن‌ها جدا شود و به سوی سرزمین‌های دور پرواز کند، همچون پرنده‌ای که ریسمانی دراز به پاهایش بسته است.

سپس هم میهنانم را در سوریه به یاد می‌آورم، و در می‌یابم که بسیار کم‌تر آزارم می‌دادند، چون مردمی ساده هستند و چون نمی‌کوشند همواره خود را جالب بنمایانند.

اشخاصی که که به اجبار می‌کوشند جالب باشند، بیش‌تر از همیشه نفرت‌انگیز می‌شوند.

این جنگ که اینک سراسر اروپا را فرا گرفته، همه مردم جهان را درگیر کرده است؛ تو و من نیز در این نبرد می‌جنگیم.

انسان بخشی از طبیعت است. هر سال، عناصر طبیعت به هم اعلام جنگ می‌کنند: زمستان در برابر نیروهای بهار می‌جنگد، و این نیز همچون جنگ‌های آدمیان ویرانگر است. ما هم باید این فرایند را از سر بگذرانیم، و در بسیاری از موارد، باید برای چیزی که خوب نمی‌شناسیم، بمیریم.

آنانی که برای یک صلح ابدی می‌جنگند، همچون شاعران جوانی هستند که نمی‌خواهند بهار هرگز پایان گیرد. انسان باید جنگیدن برای نیت‌ها و رؤیاهای خود را بیاموزد، چون این نیز بخشی از امانت پروردگار در این سیاره است.

هیچ کس برای فرا رسیدن زمستان نمی‌گرید، نیز آن گاه که بهار، آغاز به نمایش گل‌ها در دشت می‌کند، کسی نمی‌رقصد. مردمی هستند که شب‌های سرد را از شب‌های تابستان دوست‌تر دارند. آیا سزاوار است بدین افراد بگوییم: شما قلب ندارید، می‌بینید که سرما طبیعت را نابود خواهد کرد و نمی‌گریید. شکوه و زیبایی تابستان مرده است، و شما بی‌تفاوت می‌نمایید؟

ماری، برای همین جنگی ابدی در کار است.

در هر حال، هیچ چیز نخواهد توانست جنگ برای مرگ را
فرا بخواند. هر آنچه در این زمین رخ می‌دهد، جنگی برای
زندگی است.

۶ دسامبر ۱۹۱۴

در نامه‌ات به من گفتی: خداوند تو را حفظ کند و با تو باشد. هرچه
خسته‌تر باشی، او نزدیک‌تر است.
از امروز صبح، نامه‌ها به نشانی نمایشگاه می‌آیند.
برای تابلوی نقاشی عظیم، ۲۵۰۰ دلار آمریکا قیمت
گذاشته‌اند. فکر نمی‌کردم کسی بخواهد از یک هنرمند
گمنام چیزی بخرد، اما امروز صبح خانم ویلسون^{۳۹} سری به این
جا زد و گفت می‌خواهد یک تابلو بخرد.
فکر نمی‌کنی این تابلو، یکی از چیزهای بسیاری باشد که
باید از آن‌ها دست برداریم تا بتوانند به مکان‌هایی دورتر برسند؟
این نقاشی‌ها دیگر بخشی از زندگی من نیستند. هنگامی که
روی آن‌ها کار می‌کردم، بسیار آموختم. هنوز هم، اگر بگذارم راه
خود را بپیمایند، بیش‌تر می‌آموزم.

ماری، چیزی در فکرت هست؟ انگار چیزی هست که نمی‌توانی حلش کنی.

این مسأله - شهوت - قابل حل نیست. و هرگز نخواهد بود. ما هر چیز زیان‌آوری را می‌پذیریم، چون راه دیگری نداریم؛ مگر این که بپذیریم این شرایط واقعی هستند، و فقدان آزادی ما حقیقت ندارد.

آن شب، بعد از رفتن تو، ادامه شب را به خاطر تو گریستم. می‌گذاریم چیزی که بخشی از رابطه بین انسان‌های عادی و پرشور است، از کنار ما بگذرد.

نمی‌توانم به یاد بیاورم، آیا آن‌چه رخ داد، تصادفی بود؟ اگر احساساتی و حساس نباشیم، می‌توانیم آن‌چه را که رخ داد، فراموش کنیم. اما عشق - عشق حقیقی - در پیش شهوت بسیار کمرواست. به آن‌چه در طول ده روز رخ داد خواهیم اندیشید، چرا که - همان‌گونه که در زندگی هر کسی هست - بسیار مهم و بنیادی است.

و به این نتیجه رسیدم که تو و من، دیگر نباید درباره این موضوع صحبت کنیم، چون برای بیان هر احساس خود آزاد نیستیم.

[...]

به خلیل گفتم لوله‌کشی آب گرم خراب شده است. خلیل گفت: «قطعه‌ای این اندازه محکم و مقاوم، که همچون قطاری رو به سوی بالای تپه دارد، نمی‌تواند خراب شود، مگر به خاطر یخ زدن قطره‌های آب در درون خودش.» به این فکر افتادم که هر چیزی شکست‌ناپذیری و قدرت خود را دارد.

[...]

در این سه هفته بسیار خوابیده‌ام. به هزار کاری اندیشیده‌ام که باید امسال انجام دهم؛ می‌ترسم ماری دلبندم، که هرگز نتوانم رؤیاهایم را به تمامی تحقق بخشم. پیش از تحقق آن‌ها باز می‌ایستم. همواره فقط به سایه‌ای از آن‌چه می‌خواهم دست می‌یازم.

عادت کرده‌ام از دیدن کسانی که کارم را می‌ستایند، لذت ببرم - اما اینک همین غمگینم می‌کند، چرا که هر ستایشی، آن‌چه را که هنوز انجام نداده‌ام به یادم می‌آورد، و باز دوست دارم آن‌چه را نتوانسته‌ام انجام بدهم، به یاد داشته باشم. می‌دانم، کودکانه است، مگر نه؟

دیشب به خود گفتم: شعور یک گیاه، در وسط زمستان، از تابستان گذشته نمی‌آید، از بهاری می‌آید که فرا می‌رسد. گیاه به روزهایی که رفته، نمی‌اندیشد، به روزهایی می‌اندیشد که می‌آید. اگر گیاهان یقین دارند که بهار خواهد آمد، چرا ما - انسان‌ها - باور نداریم که روزی خواهیم توانست به هر آن‌چه می‌خواهیم، دست یابیم؟

چنین نوشته است)

به چه مهر ورزیدن مشکل بنیادی انسان است. و اگر ما راه حل آن را بیابیم - که به هرچه ممکن است، مهر بورزیم - در می‌یابیم که حقیقت این‌گونه عشق ورزیدن را دوست دارد، و هیچ عشق دیگری، پایدارتر، وجود ندارد.

ماری دلبندم، شاید سکوتم را درک نمی‌کنی. اما احساس می‌کنم تو نیز خاموش هستی. این روزهای سکوت من، روزهای سکوت تو نیز هستند. بدان، درک کن، که بدون تو انجام دادن هر کاری برایت ناممکن است - و من به روح تو در زندگی روزانه‌ام نیازمندم. یکی از همین روزهای سرد، در اتاقی بدون بخاری، با راید^{۴۰} ملاقات کردم. گرداگردش همه چیز کثیف و نامرتب بود، اما احساس کردم تصمیم دارد به همان شیوه‌ای بزند که همواره می‌خواست. پول دارد، اما به آن نمی‌اندیشد؛ اندیشه او دیگر در این سیاره نیست و فراسوی رؤیاهای شخصی‌اش سیر می‌کند. شعری را که نوشته بود، خواند و گریست. سپس گفت: بسیار زیباست. از سرم زیاد است. سزاوارش نیستم.

دمی سکوت حاکم شد، و سپس آغاز به سخن گفتن کرد: پیش از این، به فرستادن نامه‌ای برای تو فکر کرده‌ام، اما هرگز این کار را نکردم، چون پیش از نوشتن، باید صبر کنم تا روحم به جای خود بر گردد.

زندگی برخلاف آن که مکث^{۴۱} می‌گوید، صرفاً قصه‌ای که توسط یک احمق گفته می‌شود، سرشار از خشم و هیاهو، بی آن که معنایی بدهد، نیست. زندگی اندیشه‌ای طولانی است. اما - نمی‌دانم چرا - نمی‌خواهند در این اندیشه با دیگران شریک شوند. دیگران زندگی را به سویی می‌کشند و من به سویی دیگر، و هیچ کدام دیرزمانی این نبرد ذهنی را تحمل نمی‌کنیم. ماری، یکی از چیزهای بسیاری که بر ما رخ داد، این بود که ما اندیشه زندگی را به یک سوی می‌کشیدیم، و از انزوای همراه این عمل نمی‌ترسیدیم.

اکنون باید این جا را ترک کنم و به استقبال خورشید بروم. دفتر یادداشت‌م را بر می‌دارم تا برای تو بنویسم؛ هنگامی که چنین می‌کنم، همواره موفق می‌شوم به انگاره‌هایم نظم بخشم.

فکر می‌کنم هرگز واژه‌های عاشقانه‌ای را که گفته‌ام، یا واژه‌های بسیاری را که جرأت نکردم بر زبان بیاورم، باور نکرده باشی؛ شیوه عشق ورزیدن من به تو این گونه پیچیده است! اکنون می‌فهمم چه قدر رنج کشیده‌ای، و چه چیزهایی در دور نگاه داشتن دیرزمان ما از هم نقش بازی کرده‌اند.

چند لحظه، باور کردم چیزی که می‌رود، هرگز بر نمی‌گردد. سپس پرسیدم مگر روح ما منطق دارد؟ هیچ پاسخ‌آنی‌ای نشنیدم، اما اندکی بعد، رؤیای یک کوه در برابرم پدیدار شد. و دریافتم گناه از قلب من نیست، که از آن کوه است.

به خاطر همه آن چیزی که کوشیده‌ام نابود کنم، و به خاطر دردی که بر تو فرو آورده‌ام، مرا ببخش. خلیل دل‌بندم، گویی برای تو نمی‌نویسم، که با تو می‌نویسم. و بدین گونه، روزگaram آرام‌تر است، چون تو همیشه در کنار من هستی.

در آن کوهستان، هر جا بروم، می‌توان همواره به زمزمه آب در جویبار گوش سپرد. به همین گونه، هر جا که باشم، می‌توانم احساسات تو را درک کنم که به سوی قلب من جاری هستند. خداوند تو را حفظ کند، خداوند ما را حفظ کند.

بله، ماری، دو روزی که با هم بودیم، عالی بود. وقتی درباره گذشته سخن می‌گوییم، همواره حقیقی‌تر از اکنون و آینده می‌شویم. سال‌های بسیار، از دیدن هر چیز زنده‌ای می‌ترسیدم - ترسی ناشی از فقدان عینیت‌گرایی و بی‌پردگی با خودم. نیک خواهد بود اگر شهادت گشودن قلبم، و سخن گفتن از درد را داشته باشم. من همیشه در سکوت رنج می‌بردم، - و سکوت، ما را به رنجی ژرف‌تر وادار می‌کند.

با این وجود، برای آنانی که سخن نمی‌گویند، بسیار آسان‌تر است؛ آن گاه که می‌کوشیم به افکارمان نظم بخشیم، به آشفتگی‌مان عادت می‌کنیم. فقط وقتی با تو هستم، چنین نمی‌شود: هم صحبتی ما را به هم نزدیک می‌کند، هر چیز ناگواری را که از یاد رفته، در گوشه‌ای غبار گرفته از ناهشیاری‌مان بر جای مانده است، سرکوب می‌کنیم.

سکوت یگانه‌ای که با هم تجربه می‌کنیم، همان است که همواره درکش کرده‌ایم، سکوت‌های دیگر بی‌رحم و غیرانسانی هستند.

خداوند تو را حفظ کند، ماری دل‌بندم. خداوند ما را در کنار هم نگاه دارد.

همیشه می‌خواستم درباره‌ی تو، همچون زندگی‌ای صحبت کنم که زندگی می‌آفریند؛ اما هرگز بر خودم روا نداشتم. احساس می‌کردم تو نمی‌خواهی چنین چیزی گفته شود. در هر حال، احساس می‌کنم سرانجام لحظه‌ای مهم میان ما فرا رسیده. آن گاه که یکدیگر را ببینیم، در این باره بیش‌تر صحبت خواهیم کرد - نه این که موضوعی تازه باشد، همچون موضوعی که دربارۀ آن سخن خواهیم گفت که به شیوه‌ای نوین زنده است. ماری، همیشه اعتقاد داشتم که یک مکاشفه، تنها کشف چیز عظیمی است که پیشاپیش در درون خود ما وجود داشته است، بخشی از ما که شهادت رخنه در آن را نداریم - و بنابراین، اجازه می‌دهد آنچه را که شهادت احساس کردنش را نداریم، تجربه کنیم.

رشد ما در گرو ورود ما به این رابطه و پذیرفتن این بخش مهربان‌تر در درون مان است.

تو و من - و هر آن کس که با شوق زندگی زاده می‌شود - می‌کوشیم به مرزهای وجود خود برسیم، نه فقط از راه شناخت؛ که تمنای ما زیستن این تجربه است. و روح این جهان، همان که همواره دگرگون می‌شود، همان مطلق است.

شاعران بزرگ گذشته همواره خود را تسلیم زندگی می‌کردند. آن‌ها مقصدی مشخص را نمی‌پویدند، و نیز نمی‌کوشیدند پرده از اسرار بردارند؛ به سادگی اجازه می‌دادند روح‌شان فرمان‌روا باشد، رهنماشان باشد، در درون هستی حرکت کند. مردم همواره اسرار را جست و جو می‌کنند، و گاه موفق می‌شوند؛ اما اسرار پایان خود هستند، و زندگی پایانی ندارد.

ماری، نامۀ تو زیباترین توصیفی است که از زندگی دیده‌ام. تجلی‌ای از تمنای مقدس رویارویی با جهان است، و برهنه دیدن این جهان. این است روح شعر زندگی. شاعران نه آنان‌اند که شعر می‌نویسند، آنانی هستند با قلبی سرشار از این روح مقدس.

باید تمام توان را برای آزاد کردن خود از گذشته به کار برد؛ باید همچون مادری به دیروز نگریست، که هرچند هنوز چهره‌اش از رنج جدایی منقبض است، از آنچه به انجام رسانیده خشنود است.

پنج سال دراز رنج ژرف را پشت سر گذاشتیم، اما این سال‌ها بسیار خلاق بوده‌اند. در گذر از این سال‌ها رشد کردیم، حتا اگر بدن ما را سراسر داغ زخم کرده باشند.

با نیرویی بیش‌تر، با سادگی بیش‌تر روح‌مان، از این دوره بیرون می‌آییم. بله، روح ما بسیار ساده است، و این بزرگ‌ترین امتیاز ماست. تمامی رخدادهای حزن‌انگیز زندگی انسان - که جنگ اروپا یکی از آن‌هاست - در جهت یاری انسان برای ساده کردن روح خود کار می‌کنند.

بر این باورم که پروردگار ساده‌تر از همه است.

ماری، تو می‌دانی که تمامی روابط انسانی، به فصل‌های گوناگون تقسیم شده‌اند. این پنج سال گذشته، فصل دوستی ما بوده‌اند. اکنون در آغاز دورانی نوین هستیم، دورانی که کم‌تر مه آلود است، ساده‌تر است، و توانا‌تر در یاری ما برای ساده کردن آن که هستیم.

که می‌تواند بگوید این دوران خوب بود و این دوران بد؟ همه فصل‌ها بخشی از طبیعت هستند. مرگ بخشی از زندگی است، و هرچند در این پنج سال بارها مرده‌ام، این داغ‌ها دیگر در من نیستند، و قلبم هیچ تلخی‌ای در خود ندارد.

آنچه روح می‌اندیشد، اغلب برای انسانی که روحی دارد، ناشناخته است. ما قطعاً عظیم‌تر از آنیم که می‌اندیشیم.

به خاطر این کتاب‌های عالی نجوم، هزار بار سپاسگزارم. این موضوع هرگز برایم جالب نبوده، اما اکنون می‌بینم نجوم شیوه‌ای بسیار خوب برای درک انسان است.

قوة تخیل ما آن قدر محدود است که به نجوم نیازمندیم تا ما را به آن سوی قبیله‌مان، نژادمان، و پدران‌مان ببرد. آن‌گاه که ذهن ما، همه ما، از جهان‌ها و کرات دیگر آگاه بشود، دیگر روی خود را از مشکلات همسایگان‌مان بر نمی‌گردانیم.

تمام روز کار می‌کنم. آه، ماری، دلم می‌خواهد قلبم را منفجر کنم، تا هر آنچه در آن گرفتار است، بتواند ترکش گوید. دستانم احمق، ترسو و بیگانه هستند. قلب‌های ما بس بهتر از خود ما هستند، و - بین احساسات ما و شیوه‌های ما برای کشف این احساسات - هزار پرده هست. اگر کسی بتواند راه خود را از درون به بیرون بگشاید، در تحولی مداوم می‌زید؛ یک نوسازی هر روزه خود - و همان گونه که تو بسیار نیک گفته‌ای، دیروز هزار سال پیش از این نیز رخ داده است.

خواندن نامه‌های شیرین و دلپذیر تو، احساس گیاهی را به من می‌دهد که به سوی نور می‌روید، و تاریکی‌های خود را از یاد می‌برم.

باور کن ماری، یک روز انسانی خواهم شد که این نامه‌ها
برای او نوشته می‌شوند. می‌خواهم - با سراسر قلب و روح -
همین انسانی باشم که تو گمان می‌کنی هستم.

۶ ژانویه ۱۹۱۶

به نوشتن می‌اندیشیدم، به قالب‌ها، به نمایاندن افکار یگانه‌ای که
به راستی زندگی درونی‌ام را دگرگون کرده‌اند - خداوند، جهان، و
روح انسان. احساس می‌کنم آوایی در درونم شکل می‌گیرد، و
اینک در انتظار شنیدنش هستم. یگانه آرزویم رسیدن به یک
شیوه دقیق است، رسیدن به روشی قطعی برای آن که آن‌چه را که
این آوا می‌گوید، به گوش آدمیان برسانم. توانایی سخن گفتن با
دیگران درباره خداوند، زیباست. نمی‌توانیم سرشت خداوند را به
تمامی درک کنیم، چون او نیستیم، اما دست کم می‌توانیم با
نگریستن به تجلیات مرئی او، آگاهی‌مان را برای رشد آماده کنیم.

ماری عزیزم، ادراک نوینی کم کم در من ظهور می‌یابد، که روز و شب با من است و در تمام گام‌هایم حضور دارد. گویی، کم کم، دیدگانم در آفرینش خالق حضور می‌یابند. آفرینش را همچون یک مه، در میان کوه‌ها، دشت‌ها و دریاها می‌بینم. او هنوز خود را به تمامی نمی‌شناسد. میلیون‌ها سال گذشته‌اند، و او - در حرکت به سوی خواسته‌ی خویش - می‌کوشد خود را بیش‌تر کشف کند. برای همین انسان را می‌آفریند.

خداوند فقط خالق انسان و زمین نیست. افزون بر آن، او داور هر آن چیزی است که در زیر خورشید رخ می‌دهد. خداوند به گونه‌ای ناب در این خواسته‌ی اولیه‌اش تجلی می‌یابد - که انسان و زمین بخشی از او هستند. خداوند نیرویی جنبان است، که از راه همین خواسته رشد می‌کند، و بدین گونه، هر آن‌چه بر روی زمین است، همراه با او رشد می‌کند.

این خواسته، سرچشمه‌ی قدرت است که همه چیز را دگرگون می‌کند.

محبوبم، باور می‌کنی که هنوز در بانک آن قدر پول دارم که یک سال تمام زندگی کنم؟ اما باز به من پول می‌دهی، بی هیچ حد و مرزی به من پول می‌دهی.

در شعف تمام زیسته‌ام. یگانه چیزی که قلبم نمی‌شناخت، عشق به زندگی بود. بیست سال تمام، فقط با احساس یک گرسنگی عظیم، یک تشنگی ژرف برای دست یافتن به چیزی زیستم که نمی‌فهمیدم چیست.

اما همه چیز دگرگون شد. همان جایی هستم که بودم، همان کاری را می‌کنم که می‌کردم، و اینک قانون سخاوت‌مندانه‌ای را می‌بینم که فولادهای ما را به گل، و این گل‌ها را به خداوند تبدیل می‌کند.

این گرسنگی که این همه سال همراه من بود، میل به تشخیص موجودی فراسوی خودم بود. به شیوه‌های گوناگون کوشیدم، و اکنون به یگانه راه قطعی رسیده‌ام: از راه خدا.

روح در جست و جوی خداوند است، همان گونه که هوای گرم رو به بالا دارد، و رودها به سوی دریا جاری‌اند. روح دو توانایی دارد: تمنای جست و جو، و توانایی جنگیدن به خاطر این تمنا.

و روح هرگز راهش را گم نمی‌کند، همان گونه که آب به بالای کوه جاری نمی‌شود. برای همین، تمامی ارواح به خداوند می‌رسند، مهم نیست چه قدر طول بکشد. نمک ویژگی‌هایش را از دست نمی‌دهد، حتا اگر در آب‌های تمامی اقیانوسها حل بشود. روح گرسنگی خود را به خداوند از دست نمی‌دهد؛ روح ابدی است، و روزی سیر خواهد شد. روح هرگز جست و جوی خداوند را رها نمی‌کند. و آن‌گاه که به او رسید، کشف می‌کند که او هم در جست و جوست.

۱ مارس ۱۹۱۶

ماری محبوبم، خود را همچون دانه‌ای در میان زمستان حس می‌کنم، که می‌داند بهار نزدیک است. جوانه پوسسته را خواهد شکافت، و زندگی‌ای که هنوز در من خفته است، هنگامی که فرا خوانده شود، باید به سوی سطح زمین بالا رود.

سکوت دردناک است. اما در سکوت است که همه چیز شکل می‌گیرد، و در زندگی ما لحظه‌هایی هست که تنها کار ما باید انتظار کشیدن باشد. درون هر چیز، در اعماق هستی، نیرویی هست که چیزی را می‌بیند و می‌شنود که هنوز قادر به درکش نیستیم. هر آن‌چه امروز هستیم، از سکوت دیروز زاده شده است. ما پس توانا تر از آنیم که می‌اندیشیم. لحظه‌هایی هست که در آن‌ها، یگانه راه آموختن، به کار نبردن هیچ ابتکاری، انجام ندادن هیچ کاری است. زیرا در این لحظه‌های سکون، بخش نهان وجود ما فعال است و می‌آموزد.

آن‌گاه که شناخت نهان در روح، خود را می‌نماید، از خود شگفت‌زده می‌شویم و انگاره‌های ما از زمستان، به گل می‌نشینند، در حال سرودن نغمه‌هایی که هرگز در رؤیا هم نشنیده‌ایم. زندگی همواره بیش‌تر از آنی که به ما می‌بخشد که خود را سزاوارش می‌دانیم.

ماری دلبندم، آن‌گاه که روح در اندیشه‌هایی همواره در دگرگونی غرق می‌شود، اختیارمان را بر واژه‌ها از دست می‌دهیم. اما هرچند در سراسر این ماه‌ها، ادراک تدریجی‌ام به خداوند همراهم بوده، هرگز با تو بودن را کنار نگذاشته‌ام، و همواره مطمئن بوده‌ام که با همین سکوت ظاهری با هم صحبت می‌کنیم.

برای سخن گفتن دربارهٔ سحر، یا به هنگام پیاده‌روی طولانی در پارک، به همسفری نیازمندیم. هرچند دور، تو این همسفر من بوده‌ای.

بسیار کار می‌کنم - و می‌کوشم کم‌ترین برخوردها را داشته باشم. مغاک میان من و دیگران، مدام گسترده‌تر می‌شود. گاه می‌اندیشم: این مغاک هست، چون در من نقصانی هست. اگر این نقصان به طور قطعی از میان برود، نزدیکی نوینی به مردم خواهم یافت، و می‌توانم با شیوهٔ نوینی از عشق، به آن‌ها مهر بورزم.

ماری عزیزم:

تمثیلی را که تازه تمام کرده‌ام، برایت می‌فرستم. بسیار کم و فقط به زبان عربی نوشته‌ام. می‌خواهم تصحیحا و پیشنهادهای تو را بشنوم:

من و دوستم، در سایهٔ معبدی، نابینایی را دیدیم.
دوستم گفت: این داناترین مرد جهان است.

نزدیک شدیم و پرسیدم: از کی نابینااید؟

- از وقتی زاده شدم.

گفتم: من یک ستاره‌شناسم.

نابینا پاسخ داد: من نیز.

آن‌گاه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: از درون این جا، همهٔ خورشیدها و ستارگان را رصد می‌کنم.^{۴۲}

ماری عزیزم:

به خاطر ویرایش متشکرم. داستان‌های دیگری هم دارم، اما نمی‌دانم چطور آن‌ها را بیرون بریزم، چون زبان انگلیسی، برای بیان تمثیل‌ها زبان زیبایی نیست.

از زمانی که معنای جدید خداوند، خود را در روحم جای داده است، کم و بیش استعداد برقرار کردن ارتباط از راه نوشتن را از دست داده‌ام.

یک انسان، در هواپیما، زمین را از زاویه‌ای متفاوت می‌بیند، اما با همان چشم‌ها. باید آن چشم‌ها را تغییر دهم، شاید همه چیز را آن گونه ببینم که به راستی هستند.

ماری عزیزم:

به خاطر نامه‌هایت در تمام این دوران، به خاطر هر واژه‌ای که نگاشته‌ای، و به خاطر روح الهی‌ای که در هریک از آن‌هاست، سپاس‌گزارم. خدا مرا سزاوار دریافت آن‌ها کند.

زمانی که دست زندگی سنگین و شب بی‌ترانه است، هنگام عشق و اعتماد است. و دست زندگی چه سبک می‌شود، و شب چه پر ترانه، آن‌گاه که به همه عشق می‌ورزیم و اعتماد داریم. آن‌گاه، همه چیز سبک‌تر می‌شود و ترانه‌ها از میان تاریکی برمی‌خیزند. سپاس‌گزارم به خاطر شهاب‌سنگی که برایم فرستاده‌ای. عادت دارم آن را لمس کنم، و بیندیشم که در دست‌هایم چیزی است که از میلیون‌ها میلیون کیلومتر دورتر از این جا آمده است. این شهاب‌سنگ ارزشمند، تخیل را لبریز می‌کند و از غرابت بی‌کرائگی در روحم می‌کاهد.

این نامه، بخشی از دفتر خاطرات ماری است، و به خاطر همین با «ماری عزیز» آغاز نمی‌شود، و با نامه‌های دیگر متفاوت است.

سر میز شام، کنار کسی می‌نشینم؛ در تمامی کسانی که پشت آن میز نشسته‌اند، تنهایی ژرفی هست، و در آن جا، هرکس مایل است اندکی درباره‌ی خودش صحبت کند. سپس مکالمه‌ای را با یک خانم آغاز می‌کنم، و اجازه می‌دهم صحبت کند. پس از مدتی می‌گوید: سرانجام کسی را یافتیم که مرا درک می‌کند!

سپس از من می‌خواهد برای شام بعد به آن جا برگردم. بار اول و دوم امتناع می‌کنم، معمولاً بار سوم برای شام می‌روم، چون نمی‌خواهم بی ادب باشم. متوجه می‌شوم که این خانم، می‌خواهد که من بخشی از زندگی‌اش را تشکیل بدهم - دوست دارد مرا بیش تر ببیند، بیش تر درباره‌ی خودش صحبت کند، درباره‌ی روزگار یکنواختش، درباره‌ی مشکلاتش. ازدواج کرده، و همواره می‌گوید: شوهرم مرد خوبی است، اما به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. و بدین ترتیب، بیست سال است که با یک غریبه زندگی می‌کنم...

و غیره. و به صحبت ادامه می‌دهد.

نمی‌خواهم این چیزها مدام در زندگی‌ام تکرار شوند! آغاز به

درک دیگران کرده‌ام. خودم به آن‌ها علاقه‌مند هستم، اما از یک جنبه‌ی وسیع‌تر، همچون بخشی از کیهان. مهم است که از من خوش‌شان بیاید، اما نمی‌توانم بگذارم این شیوه‌ی علاقه، به دیگران اختیار تسلط بر من را بدهد.

با تو، همه چیز متفاوت است، چون زیبا و پرشور است، و من تسلیم کردن خودم را دوست دارم. گاه، صحبتی را آغاز نکرده‌ایم، و با این وجود، آن‌چه را که تو می‌گویی، درک می‌کنم؛ پیش از آن که جمله‌ای را آغاز کنی، من در پایان آن هستم.

به باور من، این به مدت زمانی که با هم هستیم بستگی ندارد، به ظرفیتی وابسته است که برای رشد در این مدت زمان داریم.

بله، ماری محبوبم، ما درک می‌کنیم، بی دانستن آن که درک می‌کنیم، و چیزی را می‌زییم که - در آگاهی مان - قادر به توصیفش نیستیم. واقعیت رابطه ما، حضور حقیقی است که پیرامون ما چرخ می‌زند.

حتا هنگامی که به چیزی مشکوک هستیم، قلب ما تردید ندارد. حتا هنگامی که به زندگی می‌گوییم نه!، آن‌چه جهان می‌شنود، پله است.

در آن‌چه به عنوان تجربه‌های نوین از آن یاد می‌شود، نه تنها می‌تواند توسط انسان‌ها شنیده شود. خداوند همواره آن را پله می‌شنود.

ماری محبوبم:
به خاطر شکر و به خاطر آن کتاب‌ها سپاسگزارم؛ با احتیاط بسیار، آغاز به مصرف‌شان کرده‌ام.
خنده‌دار است که هرگز از خواندن کتاب‌های مربوط به مسایل جنسی لذت نبرده‌ام. اما اکنون مایلم هرچیزی را که در زیر خورشید، ستارگان و ماه رخ می‌دهد، بدانم. اینک همه چیز زیباست و آن‌گاه که از باز شناختن و تجربه آن‌ها هراس نداشته باشیم، زیباتر هم خواهند بود.
آگاهی، زندگی با بال است.

از خودم می‌پرسم، مادر عیسا از کرامت پسرش چه اندازه آگاه بود؟ حتماً می‌دانست پسرش سرچشمه مشکلات، لیک انسانی نیک بوده است. پس از مرگ عیسا، و شاید به علت هواداری دوستان و حواریانش، مریم باید آن‌چه را که او در دوران حیاتش بود، بیش‌تر درک کرده باشد.

یک روز خواهد آمد که بتوانیم مسیح را همچون شعله‌ای درک کنیم - شعله‌ای که در آن همه چیز در شور زندگی می‌گدازد. شاید سقراط رابطه ذهنی عالی‌ای با شاگردانش داشت، اما عیسا می‌گذاشت شاگردانش او را احساس کنند. ببین با آن‌ها چه کرد؛ یوحنا به شاعری تراز اول تبدیل شد، پولس جهان را پیمود. میگل آنجلو فقط اندکی بهتر از نقاشانی بود که پس از او آمدند - اما اکنون به خوبی راهی را که او پیمود، می‌شناسند. مسیح اندیشه انسان را دگرگون کرد، و انسان‌ها از طریق او، راهی نوین را کشف کردند.

نامه قبلی است، اما برای آن‌که نظرهای مطرح شده با هم آمیخته نشوند، باید از هم جدا باشند.)

یک روح متعالی، همواره با رسالتی زاده می‌شود و به گمان من هر انسان دیگری نیز رسالتی دارد. سال‌ها باید بر انسان بگذرند تا دریابد تنهاست، و هیچ یک از انسان‌ها قادر نیستند به دلیل شخصی خود برای زیستن، اجازه تجلی دهند. در هشتاد درصد موارد، انسان‌ها از زندگی‌ای که از دوران کودکی می‌خواستند، کناره می‌گیرند.

اندک افرادی هستند که در برابر فشار جهان مقاومت می‌کنند، و هنوز می‌توانند در آن‌چه می‌گویند یا می‌کنند، ذره‌ای از ذات راستین خود را باقی بگذارند.

(روز ششم ماه مه، ماری هسکل و جبران، برای نخستین بار دربارهٔ مضمون «پیامبر» بحث می‌کنند. کتابی که بناست در سراسر جهان نام‌آور شود.)

خلیل به من گفت: در طول این هیجده ماه، روی چیزی کار می‌کردم که در درونم رشد می‌کرد، و سرانجام خود را در کتابی با بیست و یک مایه نشان داد، که تا کنون شانزده مایهٔ آن را نوشته‌ام. خلیل اندیشهٔ خود را دربارهٔ پیشگفتاری که هنوز ننوشته بود، چنین بیان کرد: در یک شهر مدیترانه‌ای، یک مرد - یک شاعر، مُلهم، یا پیامبر - در صحرا می‌زید. به شهر مهر می‌ورزد، اما این مهر برای نزدیک شدن مردمان شهر به او کافی نیست. آنان می‌دانند که حضور او در آن جا گذرا است و روزی خواهد رفت. یک روز صبح، کشتی‌ای نزدیک می‌شود. هیچ کس چیزی نمی‌گوید، اما همه می‌دانند باید آن مرد را در آن جا بجویند. و اینک، آن گاه که می‌خواهد آنان را برای همیشه ترک گوید، همه به او نزدیک می‌شوند و خواهش می‌کنند آنچه را که در درازای آن سال‌های تنهایی آموخته است، به آن‌ها بیاموزد. یک نفر می‌گوید: برای ما از دوستی بگو. و به همین گونه ادامه می‌یابد.

خلیل برخی از این قطعات را برای من خواند، و کتاب اندرزها^{۴۳} را آغاز کردیم. سپس گفتم: - «نمی‌بینی هر آن‌چه در این کتاب آمده، حاصل سخنان ما در طول این سال‌هاست؟» وقتی آن مُلهم - یا پیامبر کتابِ اندرزها- و رابطهٔ او را با شهر برایم توصیف می‌کرد، به نظر من رسید از خودش سخن می‌گوید.

ماری، به نظر من تو باید به کلاس‌های نقاشی‌ات در مدرسه ادامه بدهی - چون بدین گونه، آن کلاس‌ها می‌توانند به آنچه می‌اندیشی تجسم بخشند. آن گاه که از چیزی طرحی در می‌اندازی، هرگز فراموش نخواهد شد. ما فرزندانِ شکل‌ها و رنگ‌ها هستیم و از آن‌ها می‌آموزیم.

من در رنج می‌زیم، چون دیگر مردمان، به جای استفاده از نیروی خیال، هرگز از سخن گفتن باز نمی‌ایستند، و نمی‌توانند حتا برای یک لحظه دم فرو بندند. همواره سیلی از واژه‌ها، واژه‌ها، واژه‌ها، جاری است، و با این وجود، هیچ کدام به راستی نمی‌دانند چه می‌گویند.

شش سال تمام است که تو و من با هم می‌اندیشیم، سخن می‌گوییم و کار می‌کنیم. اما برای ما همه چیز احساس می‌شود، چون این اندیشه‌ها، اگر فقط به واژه تبدیل شوند، تنها بخشی از ما را منتقل می‌کنند. اما این قاعده‌ای نیست که هر روز به کار برده شود.

می‌خواهم اندرزها کتابی ساده باشد. بخش‌هایی که دشوار یا دردناک هستند، زشت نباشند - مهم این است که شخصیت داستان من حقیقت را بگوید.

زمانی، مردی را می‌دیدم که نزدیک اورشلیم می‌نشست. هر بار که از آن جا می‌گذشتم، همان جا بود. از راهنمایم می‌پرسیدم او کیست، و او، خندان، می‌گفت پیرمرد دیوانه شوریده‌ای است. سپس تصمیم گرفتم نزدیک شوم، و پرسیدم:

- چه کار می‌کنید؟

مرد پاسخ داد: به دشت‌ها می‌نگرم.

- و دیگر چه؟

- همین برای درک کردن زندگی کافی نیست؟ چنین پاسخ داد

مردی که دیوانه‌اش می‌خواندند.

در جنگ به خاطر پیچیدگی‌ها زیست می‌کنیم، و از یاد می‌بریم که نگرستن به دشت‌ها، بیش‌تر از هر چیز دیگر برای درک خداوند کافی است.

لحظاتی هست که در آن‌ها، زندگی به ظاهری اهمیت، و در همان زمان سرشار از هزاران معنا می‌نماید. قلب ما همه جا هست، در ساحل رود می‌نشینیم و از آب‌های ژرف آن می‌نوشیم. می‌فهمیم که آب نیز تشنه است، و او نیز ما را می‌نوشد؛ در آن دم با کیهان یگانه می‌شویم.

بارها گفته‌ام: خداوند پشت هزار پرده نور است.

اینک می‌گویم: با گذر از یکی از این پرده‌ها، جهان پایان می‌گیرد، و خداوند نزدیک‌تر می‌شود.

همه چیز دیگرگون است. این خیابان‌ها، در قطارها، در خودروها زیبایی دیگری را متجلی می‌کنند. و فرجام این جنگ که سراسر اروپا را فرا گرفته، دور نیست. پیروزی طرفی که ما به آن تعلق داریم، مهم نیست، که تفوق روح بر ماده اهمیت دارد - یک قطره نفت، حتا اگر چهار سال در قعر دریا باشد، سرانجام به سطح آب می‌آید و نور را می‌بیند.

اما برای چه این‌ها را برای تو می‌نویسم، ماری؟ تو هر آن‌چه را که رخ می‌دهد، می‌دانی. و تو، بیش‌تر از هر کس دیگری در این جهان، ایمان من را به این پیروزی تغذیه کرده‌ای.

در سال ۱۹۱۹، رابطه نزدیکی بین ماری هسکل و خلیل جبران برقرار شد و تقریباً هیچ مکاتبه مهمی بین این دو نفر انجام نشده است. در این دوران فقط سه نامه ثبت شده است؛ در یکی از آن‌ها، ماری از جبران می‌خواهد حلقه‌ای برای استفاده شاگردانش طراحی کند. در سومین نامه، مدل آن حلقه درج شده - دستی گشوده با گل سرخی در کف آن - و نمادگرایی آن را توضیح می‌دهد. همچنین مدخل منحصر به فردی در دفتر خاطرات ماری هسکل هست که در آن، یکی از ملاقات‌هایش را با خلیل شرح می‌دهد، و خلیل می‌گوید که قصد دارد در سال آینده کتاب اندرزها را - که تصمیم گرفته است نام آن را پیامبر بگذارد - منتشر کند.

۱۸ آوریل ۱۹۲۰

تمام وجودم سراسر آبتن پیامبر است. در این کتاب، افکار ویژه‌ای را به دام انداخته‌ام، و نیز آرزویم را برای زیستن مطابق با آنچه نوشته‌ام. در حقیقت، از آن زمان که چهارده سال داشتم، کوشیده‌ام با پیامبر رو به رو شوم، اما تنها اینک از حقایق آگاه شده‌ام که در زندگی‌ام حضور داشته‌اند، و این حقایق، خود را در این کتاب نشان داده‌اند. این کتاب دارد تمام وجودم را دگرگون می‌کند.

بیش‌تر از همیشه مردم را دوست دارم، هرچند باز احساس تنهایی می‌کنم، و می‌دانم برای دیگران همراه خوبی نیستم - مگر برای تو.

اما دوست داشتن را آموخته‌ام. هنگامی که مهرورز نباشیم، یا آن‌گاه که احساس خوبی نداریم، همیشه تلاش می‌کنیم خود را مشغول نگاه داریم و نمی‌گذاریم رشد درونی ما رخ دهد، چون می‌کوشیم آن را مهار کنیم.

چه احمقانه! هرگز نباید بگوییم: می‌خواهم در این جهت رشد کنم. یا: حالا می‌خواهم در این سوی دیگر جست و جو کنم.

باید خود را تسلیم رشد در جهتی کنیم که او ما را می‌برد و بدان سو هدایت می‌کند.

۱۲۲

۱۸ آوریل ۱۹۲۰

(از دفتر خاطرات ماری)

زندگی بسیار طعنه‌آمیز است. بارها، آن‌گاه که می‌کوشیم مداراگر و نرم باشیم، به دیگران اهانت می‌کنیم.

باید به هنگام سخن گفتن با مردمان، بسیار محتاط باشیم. اگر به کسی بگوییم: گمان می‌کردم شما همین گونه فکر می‌کنید، اما هنگامی که تجربهٔ بیش‌تری یافتید، این موضوع را بهتر می‌فهمید. آن شخص خشمگین می‌شود و همچون اسپند بالا و پایین می‌پرد. حال اگر بگوییم: شما چرند می‌گویید، همین شخص تمامی توجه خود را به من می‌سپارد، و بقیهٔ روز خودش را به بحث و جدل با من می‌گذراند.

۱۲۳

۲۰ آوریل ۱۹۲۰ (از دفتر خاطرات ماری)

مشغول کار کردن بر روی بخشی از پیامبر هستم، آن جا که درباره جنایت و مکافات سخن می گوید. نمی توانم نسبت به جنایتکاران بی تفاوت باشم و همیشه صفحات پلیسی روزنامه ها را می خوانم. وقتی خبر یک کلاه برداری را می شنوم، احساس می کنم که خود در آن کلاه برداری شرکت داشته ام. یک لکه جنایت، باعث می شود خود را نیز قاتل بیندارم. هر بار که یک موجود انسانی کاری نادرست انجام می دهد، همه ما نیز چنین می کنیم. آنچه در سراسر زمین رخ می دهد، واکنشی از احساسات هریک از ساکنان این زمین است. ما در همه هستیم، و همه در مایند. شاعر و جانی در قلب هر انسانی می زنند.

۱۲۴

۲۱ آوریل ۱۹۲۰ (از دفتر خاطرات ماری)

عشق از وجود خود آگاه است. یک انگیزش آفریننده است؛ هدفی دیگر، فراتر از سرشار شدن از خود، ندارد. انسان در تمام نقص های خود کامل است. باید بپذیرم، اگر چنین بنماید که کسی در مسیری مشخص، بسیار آهسته حرکت می کند، به دلیل آن است که تنها امکان پیشروی او در آن راه همین است. و همین در عشق نیز روی می دهد.

۱۲۵

در انجمن علوم و هنر شبی عالی را گذراندم. دبلیو. بی. ییتس^{۴۴} همراه با همسرش آن جا بود، و قطعاتی از اشعارش را خواند. آن زن بسیار عجیب است: هنگامی که ییتس اشعارش را دکلمه می‌کرد، منقبض و بی حالت می‌نمود. اما هنگامی که با هم بر سر میز شام نشستیم، بسیار زنده، علاقه‌مند، و بسیار فرهیخته به نظر می‌رسید. گویی ییتس اهمیت این زن را در زندگی‌اش درک می‌کند. هدف هستی، همواره خود را در نیمهٔ مادینه نشان می‌دهد، این یگانه راه انسان برای درک رسالت خویشتن است.

هر موضوع تازه‌ای را، نخست یک سرگرمی دیگر می‌دانیم. اندک اندک، این تازگی از ذات هشیار ما می‌گذرد - و سپس به فراموشی سپرده می‌شود. با این وجود، هرچه بیش‌تر فراموش می‌کنیم، بیش‌تر به درون ناهشیار ما رخنه می‌کند، و اندکی با آن چه پیش از آن بوده‌ایم، تفاوت می‌کنیم. هرچیز که یک بار برای ما زنده بوده باشد، هرگز از دست نمی‌رود. بر روی این زمین، برای هیچ چیز پایانی متصور نیست. پس برای چه بکوشیم آغاز را درک کنیم؟

یگانه شیوه توجیه زندگی روزمره مان، مهر ورزیدن و کار کردن، با بهترین بخش وجودمان است. باید قلب دل را به کار گیریم، و جهان را با دیدگانی ببینیم که اشک - چه برای شادی و چه به خاطر اندوه - همواره از آن‌ها جاری است.

شاعرانی را می‌شناسم که هرگز خود را به تمامی آشکار نمی‌کنند، چون می‌ترسند شناخته شوند و تنها بمانند؛ چنین نمی‌خواهند، چون ارزش یک دوست خوب را نمی‌فهمند.

بر عکس، این تنهایی همان چیزی است که انسان‌ها را مرعوب و مجذوب می‌کند. به مثل، من تنها بودن را می‌ستایم. آن گاه که به مردم نزدیک هستم و با این وجود، انزوای مطلوب خویش را نگاه می‌دارم، می‌توانم به سهم خود همه را، با تمامی لغزش‌هایشان، دوست بدارم.

اما اگر این مردم بخواهند که من انزوای درونی خود را ترک گویم - برای این که خود احساس تنهایی نکنند - جادوی این عشق ناپدید می‌شود.

من خود نمونه‌ای از خیره‌سری هستم. اگر تمام مردم جهان با هم متحد شوند تا ببذیرم روح همراه با جسم می‌میرد، هیچ تغییری در عقیده من رخ نخواهد داد - چون می‌دانم که روح من نخواهد مرد. اکنون بر روی بخشی از پیامبر کار می‌کنم، بخشی که درباره ازدواج نوشته‌ام. پس می‌گویم: مرد و زن می‌توانند جام یکدیگر را پر کنند، اما از یک جام نمی‌نوشند.

چه می‌خواهم بگویم؟ که یک زوج نمی‌توانند همانند یکدیگر بزنند. اگر به خاطر عشق آغاز به انجام دادن کاری کنند، در پایان کشف خواهند کرد که این راه به نفرت منتهی می‌شود.

هرچیز که در گذشته نوشته‌ام، اینک بازتابی نمی‌نماید از آن‌چه امروز می‌اندیشم. با این حال، آن‌گاه که آن‌ها را به روی کاغذ می‌آوردم، برای من حقیقت بودند، و باید بگذارم همان‌جا بمانند. زندگی من همچون یک پیاده روی تا شهر مقدس است. اثر من، بیگانه‌ای است که در نخستین روز سفرم ملاقاتش می‌کنم.

در این نخستین برخورد، این بیگانه اندوهگین و تلخ می‌نماید.

روز دوم، تلخی‌اش کم‌تر است و به شهر مقدس نیز نزدیک‌تریم.

روز سوم، اندک اندک شاد می‌شود، و در روزهای چهارم و پنجم و ششم شادتر نیز می‌شود.

در روز هفتم سفر، آغاز به سخن گفتن درباره ستارگان و اختران می‌کنیم، و هنگامی که به شهر مقدس می‌رسیم، دیگر یکدیگر را نمی‌بینیم، چون او راست به معبد می‌رود تا خود را تقدیم خداوند کند.

توان زندگی، به چگونگی نگرستن ما به زندگی بسته است. نقاشانی هستند که قصد دارند زیبایی ظرف انگوری را بیابند که بر روی یک میز می‌بینند، و می‌کوشند آن را با تمامی طراوتش، رنگش، درخشش و شکلش نقش کنند. و ما، زمانی که به تابلو حاصل این تلاش می‌نگریم، باید به تاختستان‌ها مان بیندیشیم، که چگونه می‌رویند، که چگونه چیده می‌شوند. به میخانه‌ای بیندیشیم که باده این انگور در آن فروخته می‌شود، به دهان‌هایی بیندیشیم که آن را می‌چشند؛ و درک کنیم که هر یک از این‌ها از مکانی متفاوت آمده‌اند، و با این وجود همه در یک ظرف هستند. ببینیم که این بشقاب چینی است، و هر آن‌چه را که درباره چین آموخته‌ایم، به یاد آوریم. سپس چشم‌ها مان میز را می‌بینند، همان میزی که بشقاب روی آن است، و به چوبی بیندیشیم که میز از آن ساخته شده، به درختی که چوب از آن جدا شده، به کسی که چوب را بریده، و به مکان زندگی چوب‌بر و خانواده‌اش.

این گونه نگرستن به هرچیز، تخیل را بارور می‌کند، و برای دست یافتن به جهانی بسیار غنی‌تر می‌کوشیم. کودکان باید این گونه اندیشیدن را بیاموزند.

به مسیح می‌اندیشم.

در دومین یا سومین سده پس از مرگش، هیچ کس آن اندازه توانا نبود که بتواند خوراک مقوی‌ای را بخورد که او برای ما گذارده بود. پس مبلغان مسیحیت تنها به بخش‌های سبک‌تر، یا به مسایلی پرداختند که می‌توانستند برای انسان‌ها آموزنده‌تر باشند. در آن دوره، هیچ کس نمی‌توانست به راستی کار سنگینی را که مسیح به ما سپرده بود، انجام دهد.

بزرگ‌ترین آموزش مسیح این است: ملکوت خداوند در درون ماست. آیا می‌توان انسان بیچاره‌ای را تصور کرد که ملکوت خداوند را در قلب خود دارد؟

اگر من و تو کاری نکنیم، دو بی‌ارزش به هم پیوسته خواهیم بود. و چه خواهیم داشت؟ روحی خالی. اگر نوع بشر، همه ببندارند که هیچ عظمتی را نماینده نیستند، جهان هرگز پیش نخواهد رفت.

اما قلمرو خداوند در درون ما است. پس باید آرام شویم، بگذاریم کانون وجود ما آرام گیرد، و در این لحظه، کشف خواهیم کرد که عشق وجود دارد.

برای زیستن، شهادت لازم است. یک دانه نترکیده، دارای همان ویژگی‌هایی است که جوانه به هنگام شکستن پوسته‌اش دارد. با این وجود، تنها آنی که پوسته‌اش را می‌شکند، می‌تواند خود را به درون ماجرای زندگی پرتاب کند.

این ماجرا، جسارتی یگانه را می‌طلبد: کشف آن که انسان نمی‌تواند با تجربه‌های دیگران بزند، و میل آن که دل به دریا بسپارد. برای آن که پیشاپیش بداند چه روی خواهد داد، نمی‌تواند دیدگان دیگری و گوش‌های دیگری را وام بگیرد. هر موجودی با دیگری متفاوت است.

این آرزویی است که من دارم، آرزو دارم قلبی گشوده برای دریافت داشته باشم. که از گذاردن بازویم به دور شانه‌های کسی نترسم، مبادا پاره شود. که از انجام دادن کاری که هیچ کس پیش از آن نکرده است، نترسم، مبادا آسیب ببینم. بگذار امروز احمق باشم، چون امروز صبح، حماقت همه آن چیزی است که برای بخشیدن دارم. می‌توانم بدین خاطر نکوهیده شوم، اما مهم نیست. فردا، که می‌داند، شاید کم‌تر احمق باشم.

وقتی دو نفر به هم بر می‌خورند، باید همچون دو زنبق آبی باشند که کنار به کنار هم می‌سایند، هر یک قلب زرین خویش را

نشان دهند، و ابرها و آسمان در کنارشان باز بتابد. نمی توانم بفهمم که چرا برخوردها همیشه دیگر گونه است: با قلب های بسته و هراس از رنج بردن.

هر بار که با تو هستم، ساعت های پیاپی در اتاقی صحبت می کنیم. اگر می خواهیم این زمان را با هم بگذرانیم، مهم این است که در پنهان کردن هیچ چیز نکوشیم، و گلبرگ هایی سراسر گشوده باشیم.

۱۴ سپتامبر ۱۹۲۰ (از دفتر خاطرات ماری)

نیروی الهی هر آن چه را که هست، آفرید و در هر موجودی، فریاد زندگی را نهاد. نمی توانی این فریاد را که در تمنای دیدار خداوند است، نادیده بگیری؛ باید به این جست و جو کمک، و در زندگی شرکت کنی.

تنهایی از ویژگی های آدمی است، اما برای کسی که می خواهد گوش بسپارد، فریاد زندگی آن جا است، در هر گوشه. هر بار کسی به من نزدیک می شود و می گوید: آیا تو خود به خدا اعتقاد داری؟ در می یابم که این شخص، نومیدانه نیازمند محرکی است تا او نیز به خداوند اعتقاد یابد.

اما ذات خداوند را نمی توان نشان داد، و هرگز نمی کوشم کسی را در این باره متقاعد کنم. تعریف های گوناگونی از خدا هست، و هیچ یک به کار نمی آیند.

هیچ کس نمی تواند به درک نامرئی کمک کند - و هرکس باید برای ماجرای شخصی خود به راه افتد.

ماری محبوبم، به شدت احساس می‌کنم که سفر تو به مصر به تأخیر خواهد افتاد. اما هزاران سال است که مصر همان جاست، و همان جا هم خواهد ماند. پس چرا عجله کنی؟ آن‌چه غبار زمان از آن مکان بر جای گذاشته است، در عمل نکوهیدنی است.

در روز دهم اکتبر سال ۱۹۲۰، ماری هسکل نامهٔ بلندی برای خلیل جبران نوشت که اندوه ژرفی در آن آشکار بود. می‌گفت والدین شاگردانش در مدرسه، خواسته‌اند طرح‌های خلیل را از دیوارهای ساختمان بردارند. ادعا می‌کردند که مضامین آن طرح‌ها شهوت‌آمیز هستند، هرچند از اساطیر و بخش‌هایی از کتاب مقدس برگرفته شده بودند. ماری در نامه‌اش می‌نویسد: «کودکان باید عمیقاً افتخار کنند که می‌توانند در این بدن‌های رت تأمل کنند. با غور در این تصاویر، می‌فهمند که بدن انسان برای احساس راحتی او آفریده شده است. اگر نگاهی ساده به این بدن‌های رت، تمایلات این دختران جوان را بیدار می‌کند، چه باک؟ از تمایلاتمان چه شرم؟ ترس والدین کودکان از این نقاشی‌ها، گونه‌ای می‌تواند به نسل بعد نیز منتقل شود.»

۱۱ اکتبر ۱۹۲۰

(از دفتر خاطرات ماری)

ماری دلبندم، گمان می‌کنم در این لحظه، هوشمندانه‌ترین کار برداشتن آن نقاشی‌ها از آن جا باشد. دانستن این که کار من برای تو ایجاد دردسر کرده، برایم دردناک است. نمی‌توان به هیچ کس خلوص یک بدن رت را آموخت - مردمان باید خود آن را کشف کنند. نمی‌توانیم دیگران را به فهم حقیقت مهم زندگی هدایت کنیم؛ باید خود به تنهایی کشف کنند که فقط بخش‌هایی از درخت بر روی زمین است، و باقی بخش‌های آن در زیر زمین دفن شده. و چرا تنگ‌چشمان غریب بتوانند سبب هر گونه تضادی بین ما شوند؟ آن چه آنان احساس می‌کنند، نباید بر ما تأثیر بگذارد، و نباید افق ما را مخدوش کند.

۳ ژانویه ۱۹۲۱

ماری، می‌خواهم بدانم آیا تو تصویری داری که چگونه توانستی ادراک مرا از جهان افزایش بدهی؟ تو همواره مشوق من، و اجبار من برای کشف تازه‌ها هستی. عشق - همچون یک جویبار - باید در جنبشی پیوسته باشد، و تو نیز با من همین کرده‌ای. اما پس بر سر اغلب زناشویی‌ها چه می‌آید؟ گمان می‌کنند آب رود همواره جاری است و هیچ نگران نیستند. سپس زمستان فرا می‌رسد و آب‌ها یخ می‌بندند، و تنها آن گاه می‌فهمند که در این زندگی، هیچ چیز به طور مطلق تضمین نشده است.

عیسا دو اندیشه مرکزی دارد: ملکوت خداوند و عدالت بر روی زمین. قدیسان به خاطر این دومین اندیشه کشته شدند.

عیسا ملکوت خداوند را در قلب انسان‌ها دید - جهانی از زیبایی، راستی، شور - و به خاطر همین، خود را به مرگ سپرد، تا ثابت کند که تنها با شهادت او، اهمیت این ملکوت را درک خواهیم کرد.

عیسا، به روحانیان نشان داد که قدرت زمینی را برای خود نمی‌خواهد، و بدین گونه، به سادگی خود را رستگار کرد. اما اگر از مرگ روی می‌گرداند، قربانی او کامل نمی‌بود؛ عیسا می‌دانست که تنها واژه‌ها و آموزه‌های او کافی نیستند.

پس تصمیم گرفت خود را تسلیم صلیب کند، تا مطمئن شود مرگ، آموزه‌هایش را - برای همیشه - در اندیشه حواریانش حک می‌کند. شهادت خود را نشان داد و از تعقیب‌کنندگان نگریخت، و بدین گونه توانست حواریان را با هم متحد کند، تا به آنچه او برای آموختنش آمده بود، وفادار بمانند.

به آنچه می‌گویم یقین دارم، همان گونه که مطمئنم عیسا تصمیم به مرگ را پس از نبردی سهمگین با خود پذیرفته. او مُرد، و اندیشه ملکوت خدا دیگر هرگز از دست نرفت و فراموش نشد.

هستی فقط جنبه مادی ندارد. پیران می‌توانند بس زنده‌تر از جوانان باشند، چون بس بیش‌تر تجربه کرده‌اند.

مشکل پیری این است که مردمان به خاطر ترس از مرگ که مدام نزدیک‌تر می‌شود، دچار ترس از زندگی می‌شوند. نمی‌فهمند به انجام رسیدن یک گام است که سبب آغاز گام بعد می‌شود؛ و طبیعت هرگز اجازه جهش از یک گام را نمی‌دهد. همان گونه که نمی‌گذارد ترکه‌های جوان بشکنند، نیز مانع آن می‌شود که درختی پیر و فرسوده، هستی را ترک گوید.

این چیزی است که نظم طبیعی هستی می‌خوانیم. بارها فرایند پس از مرگ را برای خود تصویر کرده‌ام، بازگشت آهسته به عناصر خاک، یک رهایی عظیم است که همه چیز را، در سکوت و آرامش، دگرگون می‌کند، تا همه چیز نو شود. بالا رفتن سن، جسم مرا برای بارور کردن دوباره زمینی که به آن آمده‌ام، آماده می‌کند. پاییز جسم، به زمستان می‌رسد، و زمستان برای رستاخیز بهاری دیگر لازم است. به همین گونه، روح من گامی دیگر بر می‌دارد، و می‌داند که هر فصل، کیفیت‌ها و کاستی‌های خود را دارد.

ماری دلبندم، آرزو دارم که بتوانم شهر عظیم تاریکی را تصور کنم. نیویورک می‌توانست به همان اندازه اهرام تأثیر گذار و زیبا باشد، اگر می‌شد فقط در پرتو درخشش ماه و ستارگان نظاره‌اش کرد و دیگر هیچ.

چه تفاوت عظیمی است میان نوری که از فراز دیده می‌شود، و نوری که از نشیب می‌تابد!

زناشویی، بهترین شیوه بخشیدن، و باز بخشیدن است. اما هرگز نمی‌توانیم فراموش کنیم که انسان‌ها همواره از هم جدا هستند. دوره پیش از زناشویی، دوره معجزه‌آسایی است که در آن به محبوب خود نزدیک می‌شویم؛ صحبت می‌کنیم، و آن‌چه را که به ما اجازه شادی و خوشبختی می‌دهد، می‌آموزیم، و در می‌یابیم چه باید کرد تا این خوشبختی هرگز غروب نکند.

نمی‌توانیم اجازه دهیم که گذر ستمگرانه بامداد، نیمروز، عصر و شب، به این افسون پایان دهد. برای این که شور و عشق اولیه زنده بماند، بخشی از اوقات هر کسی باید فقط به خود او تعلق داشته باشد. هیچ کدام از ما، آن قدر خردمند نیست که بتواند تصمیمی متداخل در زندگی دیگری بگیرد.

کافی است فقط به یک قانون توجه شود - صداقت - و همه چیز دقیقاً همچون یک رؤیا خواهد بود.

بهترین بخش را در هر فرد جست و جو کن، و این را به او بگو. همه ما به چنین محرکی نیازمندیم؛ هر بار که از کار من ستایش می شود، فروتن تر می شوم، چون احساس نادیده گرفته شدن یا ناخوشایند بودن نمی کنم.

تمام مردم جهان چیزی دارند که به خاطر آن سزاوار ستایش باشند. ستایش ها نشانگر ادراک هستند. در خلوت خویش انسان هایی عالی هستیم، و هیچ کس از دیگری بهتر نیست؛ نگرستن به عظمت همسایهات را بیاموز، و عظمت خودت را نیز بنگر.

قلبت را دنبال کن. قلب تو راهنمای راستین تو در هر کار عظیم است. قلب من بسیار محدود است. آنچه می خواهی انجام دهی، پیشاپیش توسط آن عنصر پیشگوی درون ما تعیین شده.

آن ژرف ترین چیز، آن معرفت، آن دانش، آن احساس خویشاوندی، از همان بار نخست که تو را دیدم، آغاز شد، و هنوز به همان گونه است - تنها هزار بار ژرف تر و پرشورتر. تو را برای ابد دوست خواهم داشت. از مدت ها پیش از آن که در کالبد زمینی یکدیگر را دیدار کنیم، تو را دوست داشته ام. از همان بار نخست که تو را دیدم، این را می دانستم. این سرنوشت بود. ما به همین گونه با هم خواهیم بود، و هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند.

هر بار که دو عاشق با هم ملاقات می‌کنند، در حقیقت چهار آوا هستند که سخن می‌گویند. دو تا از آن‌ها که مرئی هستند، رابطه‌ای متفاوت از دو آوایی دارند که نامرئی هستند. شاید دو آوای مرئی، مشغول بحثی خشونت‌بار در زمینه مسایل مادی باشند، اما ارواح آن‌ها در صلح هستند و آرزو دارند به یکدیگر نزدیک‌تر شوند.

نابینایی مینی^{۴۵}، برایش بسیار طبیعی و عادی است. او نه تنها بیش‌تر از آنانی احساس می‌کند که طبیعی خوانده می‌شوند، که حتا با آزادی بیش‌تری می‌تواند درون قلبش را ابراز کند. آن‌چه برای تو نفرینی می‌نماید، برای او یک معجزه است. او، همواره جهان را مطابق با قلمرو شخصی خودش تفسیر می‌کند. باور نمی‌کند که یک شیء بی‌ارزش، شی‌ای است که اصلاً ارزشی ندارد. آنان که در جهانی متفاوت از جهان ما هستند، می‌توانند کارگزاران بهتری برای ساختن این دنیا باشند - چون چشم‌هاشان چیزهایی را می‌بیند که ما نمی‌توانیم. ذهن آن‌ها کیهان را به شیوه‌ای متمایز تفسیر، و آن را دوباره به شیوه خود طراحی می‌کند. ما نه مولد نور، که فقط پرتوهایی از این درخشش عظیم هستیم.

ما نه افرادی مجزا، که تجلی زمین هستیم، تجلی حیات. نمی‌توانیم چندان از زمین دور شویم که خود را چندان از آن جدا ببینیم. ما همراه با حرکات عظیم آن حرکت می‌کنیم، و رشد ما بخشی از رشد عظیم زمین است.

دکتر اسمیت^{۴۶} می‌گوید با وجود تپش‌های مداوم قلبم، هیچ مشکلی ندارم. فقط باید بیش‌تر مراقب قلبم باشم - که در درازای کم و بیش بیست سال گذشته، مدام تحت فشار بوده است. گفت: کار کن، هر کار که می‌خواهی بکن، آن‌چه را که در سرت می‌گذرد، بنویس، اما سعی نکن همه چیز را هم‌زمان تمام کنی. فقط چهار ساعت از روز خود را به کار اختصاص بده.

با این حال، عظیم‌ترین درد من جسمانی نیست. همان‌گونه که پیش از این گفتم، چیزی شگرف در درونم است، همواره از وجودش آگاه بودم، اما نمی‌توانم بیرونش بکشم. یک خودِ خاموشِ بزرگ‌تر است، که نشسته و یک نفر کوچک‌تر را در درونم تماشا می‌کند که همه کاری انجام می‌دهد. هرچه می‌کنم، در برابر آن‌چه به راستی می‌توانستم بکنم، در نظرم کاذب می‌نماید. گویی سال‌ها در انتظار فرزندی باشی، و اینک آن نوزاد نمی‌تواند متولد شود؛ همواره در حال کار هستم، و با این وجود، هیچ چیز به سطح نمی‌آید.

اگر پیش از مرگم آن‌چه که باید به جهان نشانش بدهم، پدیدار نشود، دوباره به دنیا خواهم آمد، و هر چند باری که لازم باشد، به دنیا می‌آیم تا این کار را انجام دهم.

ماری، می‌دانم که تو همواره سخنان هیجان‌آوری به من می‌گویی. اما هر بار که به سخنان تو گوش می‌دهم، احساس آزدگی می‌کنم - چون تو از آن‌چه انجام داده‌ام سخن می‌گویی، و تنها من آن‌چه را که قادر به انجامش هستم، می‌شناسم.

۱۹ مه ۱۹۲۲

(از دفتر خاطرات ماری)

شاعران باید به نواخت دریا گوش بسپارند.

این آهنگ در تمامی مکاتیب عهد عتیق حاضر است، و هنگامی که به آن گوش می‌سپری، از ورای آواها چیز دیگری برمی‌خیزد. پس تو یک شنونده می‌شوی، و بار دیگر تفسیری دیگر از مکاتیب هستی می‌یابد، اندکی متفاوت از تفسیر پیشین.

همین‌گونه هستند امواج. می‌بینی یک موج چگونه با تمام نیرو و پیش می‌رود و همچنان که کف‌های متراکم را با خود می‌برد، روی ماسه‌ها در هم می‌شکند. سپس موجی خُرد، با نوایی نرم - با گونه‌ای زمزمهٔ ثانوی - به اقیانوس باز می‌گردد؛ موجی دیگر بر می‌خیزد و با این موج خُرد تلاقی می‌کند. در این لحظه ایستایشی رخ می‌دهد. اندکی بعد، موج جدیدی از راه می‌رسد، و این رفت و برگشت تا ابد ادامه می‌یابد.

این موسیقی‌ای است که نیازمند آموختن‌اش هستیم - همه چیز همواره می‌آید و می‌رود. اما نمی‌توانیم خنثی‌ای نگریستن، یا نوای خش خش سبزه‌های دشت و برگهای درختان را ناشنیده بگیریم.

به افزودن متنی دربارهٔ دهش به پیامبر می‌اندیشم. همهٔ مردمان جهان میل به بخشیدن چیزی دارند - و معمولاً هیچ کس آن را نمی‌پذیرد. می‌توانم خانه‌ای داشته باشم، و مردم را به دیدن آن دعوت نمایم. می‌آیند، آن‌چه را به آن‌ها تقدیم می‌کنم، می‌خورند، نظرات من را می‌پذیرند، اما هرگز نمی‌توانند عشقی را بپذیرند که موجب این دعوت شده است.

عشق چیزی است که بیش‌تر از هر چیزی داشتنش را دوست داریم، و بیش‌تر از هر چیزی دادنش را دوست داریم. و هیچ کس در نمی‌یابد که عشق، همان چیزی است که همواره داده می‌شود و پذیرفته نمی‌شود.

ماری، تو بسیار مهربانی [در این آخرین نامه‌ها، ماری نگرانی همیشگی خود را از وضع بحرانی سلامتی خلیل آشکار می‌کند]. اما دو چیز وجود دارند که هرگز نباید از یاد بروند: بردباری - بدان معنا که بگذاریم رخدادها مسیر خود را پی گیرد - و وفاداری به آن‌چه در آرزویش هستیم.

مردمان به خاطر آن‌که همانند یکدیگرند، و یا به خاطر آن‌که به تمامی با هم متفاوت هستند، یکدیگر را دوست دارند. برای مردم بدوی مرگ هیچ اهمیتی نداشت، به احترام گذاشتن به پیشینیان خود عادت داشتند و به دخمه‌ای که پدران‌شان در آن دفن شده بودند، غذا می‌پردند. همه چیز را به شکلی راست و ساده می‌دیدند، و می‌دانستند که در این دنیا، هر چیز به چیزی دیگر تبدیل می‌شود، اما هرگز از هستی باز نمی‌ماند. یک جسد می‌پوسد، و سپس به درختی تبدیل می‌شود. نه اقوام بدوی و نه دیگر انسان‌ها، آشکارا مرگ را باور نمی‌کنند.

در این زندگی، خداوند از راه تو بسیار به من بخشیده است. دانستن این که همچون دستان خداوند عمل می‌کنی، باید برای دلپذیر باشد! من این دست را می‌شناسم، می‌توانم آن را لمس کنم، و هر آن‌چه را که به من ارزانی می‌کند، بپذیرم. ریگ خُردی در

ساحل رودی عظیم بودن را دوست دارم.
خداوند تو را حفظ کند، ماری دلبندم. و فرشتگانش با تو
باشند، چه در زمین و چه در دریا.

۱۱ سپتامبر ۱۹۲۲ (از دفتر خاطرات ماری)

هر عشق، هماره عظیم‌ترین و مهم‌ترین عشق جهان است. عشق
چیزی همچون یک کلوچه نیست که بتوانیم به قطعات بزرگ و
کوچک تقسیمش کنیم؛ فقط یکی، و سراسر عشق است.
آشکار است که می‌توانی درباره‌ی کسی بگویی: او کسی است
که بیش‌تر از هر چیز دیگری در این جهان می‌خواهم. اما تمامی
آنانی که عاشق هستند - به هر دلیلی - در چنین گفتن صادق‌اند.
به همین دلیل، می‌توانم بی‌واهمه ادعا کنم: رابطه‌ی ما، زیباترین
رخداد زندگی من بوده است. شگفت‌انگیزترین چیزی است که در
زندگی هرکسی دیده‌ام. جاودان است.

۳۰ سپتامبر تا ۷ اکتبر ۱۹۲۲

(از دفتر خاطرات ماری)

تفاوت یک پیامبر با یک شاعر این است که پیامبر، آنچه را که می‌آموزاند، می‌زید.

شاعر چنین نمی‌کند؛ می‌تواند اشعاری عالی درباره‌ی عشق بنویسد، و در همان زمان، زندگی خود را بی‌عشق ادامه دهد. اگر کسی بپذیرد که عاشق نباشد، سرانجام به کسی تبدیل می‌شود که عاشق شدنش ناممکن است.

هنر، تلاش برای تجربه‌ی چیزی است که نوع بشر دوست دارد. در تمام ادوار، زیبایی را دوست داشته‌ایم. نه فقط هر آنچه زیباست، خوب است؛ که هر آنچه خوب است، زیباست.

۷ اکتبر ۱۹۲۲

(از دفتر خاطرات ماری)

خود را اندکی پدر و مادر تو احساس می‌کنم - و باور دارم که این احساس متقابل است. یگانه شده‌ایم، ماری. تو به درون روح من آمده‌ای - و اگر بخواهم تو را جدا کنم، ویرانگر خود خواهم بود. این رابطه دیگر از آن ما نیست. دیگر نمی‌توانم بدون حضور تو، خود را به کار آفرینش چیزی بیندارم. عشق برای آن که بتواند چنین تجربه کند، باید به اندازه‌ی کافی نیرومند باشد - اما می‌پندارم دورانی که در آن به خاطر تو رنج کشیدم، به من آموخت که به این پندار بیش‌تر دقت کنم.

حتا گمان می‌کنم بدون این دوران رنج، هیچ چیز آن چنان که اکنون هست، شورانگیز و زیبا نمی‌بود.

در تمام زندگی‌ام، تنها یک زن را شناختم که با او احساس رهایی فکری و روحی می‌کردم و می‌توانستم تنها خودم باشم: تو. الهی‌ترین لحظه هستی انسان زمانی است که می‌تواند به زندگی خیره شود - به سراسر هستی، در قالب یک پارچه و نابش. در لحظات شور عظیم خلسه، بسیاری از انسان‌ها موفق به دریافت این الهام می‌شوند.

هر آنچه را جست و جو می‌کردم، در تو یافته‌ام - روحی که روان مرا به پرواز در آورد، که بر چیزهای کهن نوری تازه تاباند، که آغوش خود را به من بخشید تا بتوانم سرم را در آن آرام دهم. اکنون نزدیک‌تر از پیش هستی، و احساس می‌کنم خداوند خود را در هر آنچه ما را به هم می‌پیوندد، تجلی می‌بخشد.

از شادی تو دلشادم. برای تو، شادی گونه‌ای آزادی است، و در میان تمامی آنانی که می‌شناسم، تو باید از همه آزادتر باشی. به یقین این شادی و این آزادی را خود به دست آورده‌ای. زندگی در برابر تو، تنها می‌تواند مهربان و نیک باشد، چون تو در برابر زندگی بس مهربان و نیک بوده‌ای.

زناشویی به هیچ کس اجازه نمی‌دهد دیگری را به بردگی بکشد - مگر جایی که فرمان‌بر بودن را بر خود روا داری. در مقابل، فراسوی آنچه خود می‌خواهی، به دیگری آزادی بده. تنها می‌توانیم چیزی را بگیریم که می‌دهیم.

برای مردمان هوشمند، بنیان ازدواج یک دوستی ناب است، تا در آن، برای دست یازیدن به رؤیاهای خود و رؤیاهای کسی که دوستش دارند، بجنگند. بدون این رؤیاها، زناشویی به ناهار و شام خوردنی در آشپزخانه تبدیل خواهد شد.

دو روح همانند وجود ندارد. در دوستی و در عشق، دو نفر، برای دست یافتن به چیزی آستین بالا می‌زنند، که اگر تنها باشند، نمی‌توانند به دست آورند.

عبارت قدیمی مراسم زناشویی: بدین ترتیب، تو فلانی را می‌پذیری، در سلامت و بیماری.... و غیره، کاملاً ابلهانه است. چگونه کسی می‌تواند دیگری را بپذیرد؟ در این صورت، یکی از آن دو وجود خود را کنار می‌گذارد - یا به عبارتی بهتر، آن زوج در کنار هم، هویت مستقل خود را از دست می‌دهند.

درد می‌تواند آفریننده باشد.

صریح باشیم و ماجرای خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم: به خاطر تو بسیار رنج کشیده‌ام، و بر تو هم همین رفته است. اما برکت این ماجرا این بود که در درون‌مان چیزهایی را کشف کردیم که با آنها، دست کم از هستی خود آگاه شدیم.

برخی از انسان‌ها به این نتیجه می‌رسند که بهترین چیز در زندگی، شاد بودن است، برخی دیگر رنج بردن را به کار می‌برند، اما بیش‌تر انسان‌ها هیچ یک را بر خود روا نمی‌دارند: پس به هیچ چیز نمی‌رسند و فقط از میان زندگی می‌گذرند.

روز دوم اکتبر سال ۱۹۲۳، ماری هسکل نخستین نسخهٔ پیامبر را دریافت کرد. هرچند پیش از آن، در مکاتبات دراز مدت خود، آثار گوناگونی را از خلیل جبران بررسی کرده بود. تجزیه و تحلیل‌های او همواره مهربانانه، اما محتوایی بودند. اما این بار، به استثنا، خود شیوهٔ پیامبرانه را تجربه می‌کند:

خلیل محبوبم، خجسته باشی، خجسته باشی به خاطر گفتن همهٔ این چیزها، و به خاطر آن که صنعتگری قادر به بخشیدن جلوه‌ای مرئی به زندگی درونی هستی. خجسته باشی به خاطر داشتن انرژی و بردباری آتش، هوا، آب و صخره.

این کتاب در ادبیات گنجینه‌ای خواهد بود. زمانی که روح‌مان تاریک باشد، برای آن که دوباره آسمان و زمین را در درون خود دیدار کنیم، آن را می‌گشاییم. این کتاب نسل‌ها بر جای خواهد ماند، و همواره در صفحه‌های آن، آن را خواهند یافت که به شنیدنش نیاز دارند، و هر بار، هرچه انسان‌ها بیش‌تر خود را درک کنند، دوست‌داشتنی‌تر خواهد بود.

چنین خواهد شد، تنها به خاطر آن که عشق عظیم - زندگی - آن را نوشته است. خلیل، می‌دانی که یک درخت می‌تواند توسط شرری بمیرد، و یا در جنگلی بر خاک سقوط کند. با این حال، شراره زندگی خواهد آورد، و در حرارت آنانی که در آینده عشق خواهند ورزید، خود را تکثیر خواهد کرد.

در آینده بسیاری عشق خواهند ورزید. حتا پس از آن که جسمشان به غبار تبدیل شود، در این کتاب عشق خود را خواهند یافت. چون خداوند نیز در صفحات این کتاب مرئی شده است.

با عشق، ماری.

بدون تو، نمی توانستم پیامبر را بنویسم.
زندگی سه چیز را نیک به من ارزانی داشته است: مادرم، که اجازه داد رهسپار شوم؛ تو، که به من و کارم ایمان داشتی؛ و پدرم، که مبارزی را که در درونم ساکن بود، بیدار کرد.

از سال ۱۹۲۳ به بعد، ماری هسکل زندگی در خانه فلورنس مینی^{۴۷}، در شهر ساوانا^{۴۸} از ایالت جورجیا^{۴۹} را آغاز کرد. خلیل مدام بین نیویورک و بوستون در حرکت بود و همزمان روی پروژه های گوناگونی - همچون ادامه پیامبر و طراحی برای نمایشگاه ها - کار می کرد. اعتراض داشت که به خاطر موفقیت کتابش، دیگر وقتی برای اختصاص دادن به نقاشی ندارد. رابطه ماری با فلورنس مینی، اندک اندک در نامه هایی که برای خلیل جبران می نوشت، آشکار می شد. پس از مدتی مقاومت، ماری سرانجام تصمیم گرفت با مینی ازدواج کند. از آن روز به بعد، دیگر به نیویورک سفر نکرد، و مکاتبات میان او و خلیل جبران پراکنده شد. جبران با باربارایانگ^{۵۰} آشنا شد و رابطه ای پایدار با هم برقرار کردند. سال ها بعد، یانگ کتاب مردی از لبنان را نوشت که زندگی نامه جالبی از این نویسنده بود. وضع سلامت خلیل جبران که پیش از این هم چندان خوب نبود، رو به زوال گذاشت.

۲۲ آوریل ۱۹۲۴

(از بخش شهاب سنگ در دفتر خاطرات ماری)

ماری محبوب من:

از ته دل امیدوارم که همه چیز بر تو نیک بگذرد.

و اما من، همه چیز همان گونه که باید، گرداگردم جریان دارد. هر روز اندکی کار می‌کنم، اندکی نقاشی می‌کنم یا چیزی به عربی می‌نویسم. اما بیش تر وقتم را به قدم زدن در بالای تپه یا به طرف این استودیو می‌گذرانم، خیال می‌پرورم و به مکان‌های دور می‌اندیشم، به پندارهایی که هنوز در مهی نهان هستند و نمی‌توانم درک‌شان کنم.

بارها احساس می‌کنم دیگر کالبدی ندارم. گویی ابری هستم، که آمده تا به باران یا برف دگردیسی یابد.

می‌بینی ماری، آغاز به زیستن بر فراز زمین کرده‌ام. در گذشته، فقط ریشه‌ای بودم، و اکنون که آزادم، نمی‌دانم با این همه هوا، این همه نور، این همه فضا، چه کنم. سرگذشت آنانی را شنیده‌ام که دورانی دشوار را در زندان می‌گذرانند، و پس از خروج از زندان، نخستین کارشان اقدام به جنایتی دیگر بوده است، چون عادت خود را به زیستن در آزادی از دست داده‌اند.

ماری، امیدوارم ناچار نشوم دوباره به زندان بازگردم، چون

۱۶۶

خداوند یک رستگاری است. خداوند قلب مهربان تو را از نور مقدس‌اش لبریز گرداند.

هرچند دور هستی، اما هر بار پیش از خواب، شهاب سنگی را که به من داده‌ای، در دست می‌گیرم و لمسش می‌کنم. این گونه از میلیون‌ها سال دورتر، از آن فاصله‌های عظیم آگاه می‌شوم.

۱۶۷

درختان شکوفه می زدند، پرندگان نغمه می سرودند - سبزه ها
نمناک بودند - سراسر زمین می درخشید. و ناگهان من خود
درختان و گل ها و پرندگان و سبزه ها بودم - و دیگر هیچ "منی"
نبود.

تو بسیار بیش تر از آن را که می توانم بگویم، می شنوی. تو آگاهی
را می شنوی. تو همراه با من، به جایی می روی که واژه های من
نمی توانند تو را ببرند.

وسترن یونیون^{۵۱} تلگرام

۱۹۳۱، ۱۲ آوریل، ۱۱:۲۸ بامداد

خلیل جمعه شب درگذشت. قرار است روز دوشنبه او را به بوستون ببریم. به نشانی ۲۸۱، خیابان فارست هیلز^{۵۲} بنویسید. ماری جبران

ماری دل‌بند من:

به خاطر هر نیکی‌ای که در حق من کرده‌ای، تا ابد خجسته باشی. هر بار که با من سخن می‌گفتی، دردی دلپذیر در قلبم حس می‌کردم.

تو مدام چکاد کوهی را به من نشان می‌دهی و می‌گویی: خلیل کی به آن جا خواهد رسید؟ و هر بار که چنین می‌گویی، در پس واژه‌های تو آوای دیگری را می‌شنوم که می‌گوید: دلم می‌خواهد خلیل فردا به آن جا برسد.

دانستن این که کوه چکادی دارد، نیک است. بهتر از آن، یقین داشتن به این است که محبوب برگزیده دردانه تو، فردا آن جا را خواهد دید.

زندگی من فقط تجمعی از نواهای موسیقی بود که در قلب

تو به خنیایی تبدیل شد. باشد که هم‌اره بتوانیم سراسر تقدس
هر دم را زیست کنیم.

سراسر عشق،
خلیل

سال‌شمار زندگی جبران خلیل جبران

۱۸۸۳ - جبران در البشراء، شهری در لبنان شمالی، در خانواده‌ای از طبقه متوسط زاده می‌شود. پدرش پیش از آن که به قمار روی آورد، یک خواربار فروش بوده است. مادرش از ازدواج اولش پسری به نام پیتر دارد. جبران و مادرش رابطه‌ای نزدیک و همراه با درک متقابل دارند، و همین رابطه کشش هنری جبران را تقویت می‌کند. دو دختر به نام‌های ماریانا و سلطانه به خانواده افزوده می‌شوند.

۱۸۹۵ - پدر جبران در البشراء به زندان می‌افتد. کامیلاً برای گریز از فقر، با چهار فرزندش به بوستون مهاجرت می‌کند. پیتر می‌تواند با خلاقیت و تلاش خود مخارج زندگی را تأمین کند و اجازه بدهد جبران به تحصیل بپردازد. جبران در دوازده سالگی استعداد خود را در نقاشی آشکار می‌کند و انگلیسی می‌آموزد.

۱۸۹۶ - جبران به کاخ دینسون راه می‌یابد: جایی که به تشویق خلاقیت هنری در کودکان فقیر و مهاجر می‌پردازند. اواخر همان سال، با فرد هلند دی، عکاس آوانگارد بوستونی ملاقات می‌کند که از خلیل حمایت می‌کند و تأثیر شگرفی بر هنر و اندیشه او می‌گذارد.

۱۸۹۷ - جبران به تکمیل تحصیلات عربی‌اش علاقه‌مند می‌شود و به لبنان باز می‌گردد. در لبنان به تحصیل در دبیرستان الحکمه در بیروت می‌پردازد.

۱۹۰۲ - در نوزده سالگی به بوستون باز می‌گردد. دوستی عاشقانه‌ای با یک شاعره جوان و روشن‌فکر بوستونی به نام ژوزفین پیبیدی برقرار می‌کند. در همان سال، خواهرش سلطانه، نابرداری‌اش پیترو و مادرش کامیلا را از دست می‌دهد. تنها تسلائی او خواهرش ماریانا و دوستش ژوزفین هستند.

۱۹۰۴ - با ماری هسکل، یک مدیر مدرسه آمریکایی ملاقات می‌کند که در حمایت از یتیمان مستعد فعال است. این آشنایی، آغازگر یک دوستی مادام‌العمر است که گاه به سوی عشق کشیده می‌شود. به خاطر ماری، جبران می‌تواند همچنان به نقاشی بپردازد.

۱۹۰۵ - جبران در نشریه المهاجر، مقالاتی را درباره موسیقی منتشر می‌کند. به تشویق سردبیر المهاجر، جبران به انتشار اشعار منثور خود می‌پردازد که بعدها در کتاب‌های عربی‌زبان او اشکی و لبخندی و توفانها گردآوری، و با نام‌های الهام، توفان، و محبوب به انگلیسی برگردانده شدند.

۱۹۰۶ - در نیویورک، کتاب عروسان روح را به عربی منتشر

می‌کند. ره‌یافت واقع‌گرایانه این کتاب به مسایل اجتماعی، جنبشی در میان متفکران عرب برمی‌انگیزد. ژوزفین پیبیدی او را ترک می‌کند.

۱۹۰۸ - دومین کتابش را به عربی، با نام ارواح عصیانگر منتشر می‌کند. در ۲۵ سالگی، تحت حمایت مالی ماری، اقامت دوساله‌اش را در پاریس آغاز می‌کند. در پاریس به آموزش نقاشی می‌پردازد و تحت تأثیر مکتب رایج سمبولیسم قرار می‌گیرد. زمان درازی را به حضور در آتلیه‌ها و موزه‌ها می‌گذراند.

۱۹۱۰ - به بوستون باز می‌گردد. رابطه عاطفی‌اش با ماری هسکل شدت می‌یابد، اما ماری، ظاهراً به دلیل موانع قومی و خطر از دست دادن جایگاهش در جامعه، خود را واپس می‌کشد. جبران به "انجمن پیوندهای زرین" - انجمنی از نویسندگان عرب مقیم آمریکا - می‌پیوندد. در قاهره مجموعه‌ای از اشعار منثور خود را با نام فراتر از خیال منتشر می‌سازد.

۱۹۱۱ - کار روی نخستین دست‌نویس انگلیسی زبانش دیوانه را آغاز می‌کند. با یتس ملاقات می‌کند و تصویرش را می‌کشد. او را تحسین می‌نماید، و اما به خاطر ملی‌گرایی بیش از حدش از او انتقاد می‌کند.

۱۹۱۲ - بال‌های شکسته، تنها رمان بلندش به زبان عربی در نیویورک منتشر می‌شود. مکاتبات خود را با نویسنده و روشنفکر مصری می‌زیاده آغاز می‌کند. سرانجام به نیویورک نقل مکان می‌کند.

۱۹۱۳ - با کارل گوستاو یونگ ملاقات، و چهره او را نقاشی می‌کند. با فلسفه یونگ آشنا می‌شود.

۱۹۱۴ - مجموعه اشعار منثور او در روزنامه المهاجر، با عنوان اشکی و لبخندی توسط نصیب عریدا در نیویورک منتشر می‌شود. نمایشگاهی در نگارخانه مونتروس در خیابان پنجم بر پا می‌کند که با موفقیت چشمگیری مواجه می‌شود. پیش از آن، بیش‌تر نگارخانه‌ها از نمایش آثار جبران پرهیز می‌کردند.

۱۹۱۶ - در ۳۳ سالگی، ملی‌گرایی‌اش به سوریه و مخالفتش با حکومت عثمانی رشد می‌یابد. در لوانت قحطی می‌شود. جبران برای کمک به گرسنگان لوانت، در آمریکا به گردآوری کمک‌های مردمی می‌پردازد. از راه آشنایی با یکی از شاگردان یونگ به نام جیمز اوپنهایم، همکاری با یک نشریه ادبی جدید به نام هفت هنر را آغاز می‌کند و چندین شعر منثور در این نشریه منتشر می‌کند. در این نشریه، آثار یوجین اونیل، دی.اچ. لارنس، شرود اندرسن، تئودور درایزر، و ژان دوس

پاسوس نیز در کنار آثار او منتشر می‌شوند.

۱۹۱۷ - نمایشگاه نقاشی‌های جبران در خیابان پنجم برگزار می‌شود.

۱۹۱۸ - کتاب دیوانه به انگلیسی منتشر می‌شود که موفقیت ادبی نوینی برای او به ارمغان می‌آورد.

۱۹۱۹ - چکامه بلند عربی زبان او المواکب، توسط مرآت الغرب منتشر می‌شود.

۱۹۲۰ - به انجمن الریته القلمیه می‌پیوندد که نویسندگان عرب نیویورک را گرد هم می‌آورد. جبران کتاب پیشرو را منتشر می‌کند. با رایبندرات تاگور ملاقات می‌کند. امثال طنزآمیز او درباره نویسندگان مشهور، در اسکندریه مصر منتشر می‌شود.

۱۹۲۳ - پیامبر منتشر می‌شود. سبک تغزلی و ساده آن با موفقیتی آنی و چشمگیر مواجه می‌شود. مکاتبات خود را با می‌زیاده ادامه می‌دهد. ماری هسکل به ساوانای ایالت جورجیا مهاجرت می‌کند و در حقیقت از زندگی جبران خارج می‌شود و او را از دوستی نزدیک و همکاری ادبی خود محروم می‌کند. با سرهنگ جاکوب فلورنس مینس ازدواج می‌کند. چاپ دوم کتاب توفان در قاهره منتشر می‌شود.

۱۹۲۵ - به دعوت سید حسین، به همکاری با نشریه شرق نوین

می‌پردازد. در یک معامله تجاری بد، دچار بحران مالی شدیدی می‌شود.

۱۹۲۷ - مجموعه کلمات قصار او با نام قلمرو خیال در قاهره منتشر می‌شود.

۱۹۲۸ - انتشار عیسی، پسر انسان. دوستی او با باربارا یانگ آغاز می‌شود. نقاشی و نوشتن را ادامه می‌دهد. وضع سلامتی او وخیم می‌شود و علی‌رغم ممنوعیت، به باده‌گساری می‌پردازد.

۱۹۳۱ - انتشار خدایان زمین در ماه مارس. روز دهم آوریل، جبران در بیمارستانی در نیویورک در می‌گذرد. مجله نیویورک سان اعلام می‌کند: پیامبری مرده است. کالبدش را به لبنان می‌فرستند. تشییع جنازه عظیمی برایش برگزار می‌شود و جسدش از بیروت به البشراء منتقل می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

- ۱- Mary Haskell
- ۲- Gübran Khalil Gübran
- ۳- Bsharri
- ۴- Marun
- ۵- Kamila Rahmeh
- ۶- Peter
- ۷- Mariana
- ۸- Sultana
- ۹- Kahlil Gibran
- ۱۰- Fred Holland Day
- ۱۱- Josephine Peabody
- ۱۲- Julien
- ۱۳- W. B. Yeats
- ۱۴- Auguste Rodin
- ۱۵- Sarah Bernhardt
- ۱۶- Gustav Jung
- ۱۷- Charles Russell
- ۱۸- Golden Links society
- ۱۹- Giuseppe Garibaldi
- ۲۰- Jesus, The Son of Man
- ۲۱- Albert Pinkam Ryder
- ۲۲- The Seven Arts
- ۲۳- My Island Man

سال ۱۹۲۳ م.
۴۵- Mini
۴۶- Smith
۴۷- Folrence Mini
۴۸- Savannah
۴۹- Georgia
۵۰- Barbara Young
۵۱- Western Union
۵۲- Forest Hills

۲۴- William Blake
۲۵- May Ziadeh
۲۶- Isis Copia
۲۷- The Garden of the Prophet
۲۸- The Death of the Prophet
۲۹- Henrietta Breckenridge
۳۰- New Orient: شرق نوین.
۳۱- Lazarus and His Beloved
۳۲- Florance Minis
۳۳- Carmelite
۳۴- Mar Sarkis
۳۵- The Wanderer
۳۶- Day
۳۷- Gonfaron
۳۸- Charlotte
۳۹- Wilson
۴۰- Ryder
۴۱- MacBeth

۴۲- این داستان، بعدها با عنوان «ستاره شناس»، در کتاب «دیوانه» منتشر شد.

۴۳- عنوانی که همان شب به طور موقت به کتاب "پیامبر" دادند و در برخی از نامه‌های بعدی نیز به آن اشاره خواهد شد. پائولو کوئلیو.

۴۴- W.B. Yeats: (۱۸۶۵-۱۹۳۹) شاعر و نمایشنامه نویس ایرلندی، و یکی از بزرگترین شاعران انگلیسی زبان در قرن بیستم، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی در

انتشارات کاروان منتشر می کند:

جهالت [میلان کوندرا / آرش حجازی]
نقش پنهان [رمان / محمد محمدعلی]
رویای ناممکن لی جون [رمان / محمد قاسم زاده]
اُدیسه ی بامداد [کار تحقیقی بر زندگی احمد شاملو / پرهام شهرجردی]
نام آوران ادب امروز [جلد اول، صادق هدایت / محمد قاسم زاده]
کیمیاگر در دیر مغان [گزارش سفر پائولو کوئلیو به ایران / کار گروهی]
کوه پنجم [رمان / پائولو کوئلیو / آرش حجازی]
والکیری ها [رمان / پائولو کوئلیو / آرش حجازی]
عطیه پرتو [تحقیق / پائولو کوئلیو / آرش حجازی]
راهنمای رزم آور نور [قطعات پراکنده / پائولو کوئلیو / آرش حجازی]
مکتوب [قطعات پراکنده / پائولو کوئلیو / آرش حجازی]
جشن کتاب ۱ [جُنگ ادبی، ویژه ادبیات داستانی / کار گروهی]
پیگمالیون [نمایشنامه / جرج برنارد شاو / آرزو شجاعی]

مجموعه سه گانه

و در روز هفتم

اثر پائولو کوئلیو

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم

ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد

شیطان و دوشیزه پریم

در هر سه کتاب، به یک هفته زندگی انسان هایی معمولی پرداخته می شود، که هر کدام، به یک باره خود را پیش روی عشق، مرگ، یا قدرت می یابند. همواره اعتقاد داشته ام که چه در هر انسان و چه در سراسر جامعه، دگرگونی های ژرف در دوره های زمانی بسیار کوتاهی رخ می دهند. درست آن گاه که هیچ انتظارش را نداریم، زندگی پیش روی ما مبارزه ای می نهد تا شهامت و اراده مان را برای دگرگونی بیازماید. از آن لحظه به بعد، حاصلی ندارد که وانمود کنیم چیزی رخ نداده، یا بهانه بیاوریم که هنوز آماده نیستیم. این مبارزه منتظر ما نمی ماند. زندگی به پشت سر نمی نگرد. یک هفته فرصت زیادی است تا تصمیم بگیریم که سرنوشت خود را بپذیریم یا نه.

پائولو کوئلیو

As Cartas de Amor do Profeta

Gibran Kahlil Gibran

Arash Hejazi

Caravan Books

www.caravan.ir

Tehran, 2005